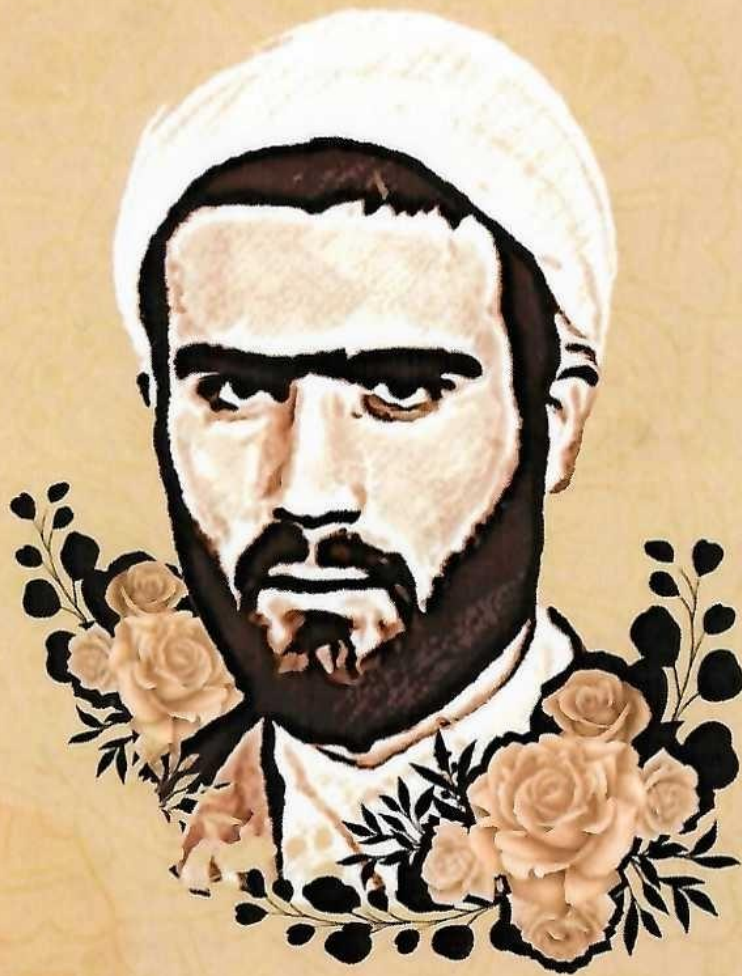


# عالمِ عامِل

زندگینامه و خاطرات روحانی شهید محمد قاسم رحیمی



تدوین: حسین الوند

نِسْرَةَ الْجَوَامِعِ





# عالمِ عاملِ

(خاطرات روحانی شهید محمدقاسم رحیمی)

تدوین: حسین الوند



اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان گلستان

۱۴۰۰



سرشناسه: الوند، حسین، ۱۳۶۱  
عنوان و نام پدیدآورنده: عالمِ عامل: خاطرات روحانی شهید محمدقاسم رحیمی  
مشخصات نشر: نورالشهدا، ۱۴۰۰.  
مشخصات ظاهری: ۱۳۶ ص  
ISBN: ۹۷۸ - ۶۲۲ - ۹۷۶۷۷ - ۴ - ۰  
وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
موضوع: جنگ ایران و عراق - روحانیت - خاطرات  
شناسه افزوده: اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس استان گلستان  
رده بندی کنگره: DSR۱۶۲۶  
رده بندی دیویی: ۹۵۵ / ۰۸۴۳۰۹۲  
شماره کتابشناسی ملی: ۷۵۰۱۱۶۵



اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس  
استان گلستان

## عالمِ عامل

تدوین: حسین الوند  
ویراستار: ابوالفضل اعتراف  
طراح جلد: ریحانه رضاشاطری  
صفحه‌آرایی: مهدی بروجردی  
ناشر: نورالشهدا

قطع: رقعی | شمارگان: ۵۰۰ جلد | نوبت چاپ: دوم - ۱۴۰۰

شابک: ۹۷۸ - ۶۲۲ - ۹۷۶۷۷ - ۴ - ۰

قیمت: ۷۰۰۰۰۰ ریال

کلیه حقوق این اثر برای اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان گلستان محفوظ است.

نشانی: استان گلستان - بلوار ناهارخوران - تپه نورالشهداء

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان گلستان

شماره تماس: ۰۲۵-۳۲۵۵۵۰۲۲ - ۰۲۲-۳۲۵۵۵۰۱۷ | پست الکترونیکی: info@nooralshohada.ir

## فهرست

مقدمه / ۷	ایثار / ۴۰
زندگینامه / ۱۱	افتخار شهادت / ۴۳
خواب مادر بزرگ / ۱۳	جنگل آمل / ۴۴
عزیز خانواده / ۱۵	ازدواج / ۴۶
جسور و نترس / ۱۷	گروه سرود در عروسی / ۴۷
شجاعت / ۱۹	نامزدی / ۴۸
داوری عادلانه / ۲۰	پیشنهاد ازدواج / ۴۹
انقلاب / ۲۱	شکوفایی معنوی / ۵۱
نقش محوری / ۲۲	شهر مقدس قم / ۵۳
دوران انقلاب / ۲۳	حوزه علمیه / ۵۵
تکامل شخصیت / ۲۵	هجرت به قم / ۵۷
فرماندهی پایگاه بسیج / ۲۷	خودسازی / ۵۹
شکوفایی بسیج / ۲۹	مجسمه تقوا / ۶۱
رزم شب / ۳۱	نظم / ۶۲
کانون اسلامی جوانان / ۳۳	الگوی کمال / ۶۴
ورود به سپاه / ۳۵	پرهیز از بیهوده گویی / ۶۵
شهادت مظفر رحیمی / ۳۸	نان و نمک / ۶۷

جایجایی اعزام / ۹۷	درس عملی / ۶۸
آخرین دیدار / ۹۸	لقمه حلال / ۷۰
تشکیل تیپ / ۹۹	درس / ۷۱
آشنایی در جبهه / ۱۰۱	جدیت در مباحثه / ۷۲
حلبچه / ۱۰۴	پشتکار در تحصیل علم / ۷۴
بینش سیاسی / ۱۰۶	پرهیز از ریاکاری / ۷۶
مرخصی بعد از عملیات / ۱۰۹	تواضع نسبت به والدین / ۷۸
عملیات بیت المقدس ۷ / ۱۱۱	مناعت طبع / ۸۰
نماز اول وقت در عملیات / ۱۱۴	رطب خورده منع رطب کی کند؟ / ۸۲
شهادت / ۱۱۶	یکی بودن حرف و عمل / ۸۳
خبر شهادت / ۱۲۰	حساسیت به بیت المال / ۸۴
رجعت پیکر / ۱۲۲	شهادت برادر / ۸۶
شک نکن! / ۱۲۴	تولد زینب و علی / ۸۸
تصاویر / ۱۲۷	وابستگی / ۸۹
	کربلای یک / ۹۱
	علاقه به رزمندگان / ۹۳
	آخرین اعزام / ۹۵

## مقدمه

تاریخ حوزه‌های علمیه و روحانیت، ستارگان درخشان زیادی را به خود دیده است. ستارگانی که هر کدام در دوره‌ای از تاریخ، پرفروغ بوده و چراغ راه مومنان طریق حق و حقیقت بودند.

بی‌شک در دوران معاصر، ستارگان حوزه‌های علمیه و روحانیت، آنانی بودند که علی‌رغم اشتیاق وافر به تحصیل علم و رسیدن به قله‌های فقاہت و معرفت، حجره و مدرس را رها کرده و با لیبک به امام زمانشان، همپا و همدوش مردم دلیر و مجاهد ایران اسلامی، به دفاع از مرزهای وطن و اعتقادات این مرز و بوم پرداختند.

آنانی که به آنچه در کتب درسی حوزه، از آیات و روایات فراگرفتند، خالصانه عمل کردند؛ اگر از تقوا گفتند خود، سرآمد پرهیزکاران بودند؛ اگر از ساده زیستی و زهد سخن به میان آوردند، خود، در زمره زاهدان روزگار بودند و اگر به تاسی از آیات نورانی قرآن و روایات اهل بیت (ع)، مردم را به جهاد فرا خواندند، خود پیشگام مجاهدت در راه خدا بودند؛ عالمانی که علم را با عمل در هم آمیختند و شدند «عالم عامل».

شیخ محمدقاسم رحیمی یکی از آن عالمان عامل و از ستارگان درخشان روحانیت استان گلستان است. کسی که با وجود اشتیاق وافر به تحصیل علم و داشتن استعداد جهت رسیدن به درجات بالای علمی، رسیدن به قله‌های معنویت و سعادت را در جبهه‌های نبرد جستجو کرد. کسی که به گفته تمامی دوستانش، اهل تهجد و عبادت خالصانه بود. شاید خواننده این خاطرات، گمان کند که مطالب مطرح

شده در کتاب، مبالغه و غلو آمیز باشد اما دوستان و هم حجره‌ای‌های او شهادت می‌دهند که ذره‌ای اغراق و مبالغه در مطالب طرح شده، وجود ندارد و آنچه آمده است، حقیقت زندگی اوست. او همانی بود که از زبان دوستانش بیان شده است؛ علاقمند به تحصیل علم، پرتلاش، ساده زیست، عارف، زاهد، با تقوا، اهل تهجد و شب زنده‌داری. او نمونه بارز یک طلبه تراز انقلاب اسلامی است که می‌تواند الگوی خوبی برای طلاب جوان باشد.

با همه این اوصاف، شهید رحیمی گمنام است، حتی در میان روحانیون و طلاب حوزه‌های علمیه استان و شهر گرگان. حقیر مدت پنج سال در شهر گرگان مشغول تحصیل بودم اما با کمال تاسف، حتی یکبار نامی از این شهید بزرگوار نشنیدم. تا اینکه در زمان حضور در اداره کل حفظ آثار دفاع مقدس، در خلال گفتگو با روحانیون ایشارگر، با شخصیت والای این شهید بزرگوار آشنا شدم و تصمیم بر آن گرفتم قدمی هر چند کوچک در معرفی این شهید بزرگوار بردارم.

امید آنکه تلاش ناچیز حقیر مورد رضایت حضرت حق تعالی قرار گیرد و فردای قیامت که دستمان خالی است، از شفاعت این شهید عزیز بهره‌مند شوم.

در پایان بر خود لازم می‌دانم بر حسب وظیفه از تمام کسانی که در تهیه این کتاب نقش داشتند، تشکر نمایم. از همسر شهید، خانم رحیمی و آقایان عبدالحسین (برادر شهید) و حسینعلی رحیمی

(برادرخانم شهید) و سایر اعضای خانواده و دوستانش که نهایت همکاری را داشتند، صمیمانه سپاسگزاری می‌کنم.

همچنین از سرهنگ «محمد رضا کاظمی» مدیر کل محترم حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان گلستان، «عاطفه محضری» مدیر ادبیات، «ابوالفضل اعتراف» مدیر هنری و سینمایی اداره کل حفظ آثار دفاع مقدس و خانم «سمیه قاسمی» از نویسندگان عرصه دفاع مقدس استان گلستان، جهت مشاوره در نگارش کتاب، قدردانی می‌کنم.

حسین الوند

گرگان، تپه نورالشهدا - شهریور ۱۳۹۹

مصادف با محرم الحرام ۱۴۴۲



## زندگی نامه

روحانی شهید محمدقاسم رحیمی سال ۱۳۴۳ در روستای النگ از توابع شهرستان کردکوی، در خانواده‌ای مذهبی و کشاورز به دنیا آمد. او اولین پسر خانواده بود. دوره‌ی ابتدایی و راهنمایی را در همان روستا پشت سر گذاشت. در سال ۱۳۵۷ وارد دبیرستان شد. در سال ۱۳۶۰ به عضویت سپاه بندرترکمن درآمد و پس از گذراندن یک دوره‌ی آموزش نظامی در چالوس، به مریوان اعزام گردید. بعد از حضور در حوادث آمل در بهمن ماه سال ۶۰، در واحد گزینش سپاه بندرترکمن و در کنار حبیب الله افتخاریان معروف به «ابوعمار»، مشغول به کار شد. در سال ۱۳۶۱ به دلیل علاقه به کسب علوم و معارف اسلامی، دوره تربیت مربی را در شهر چالوس و پس از آن در شهر مقدس قم گذراند. این دوره او را با حوزه علمیه آشنا نمود. به همین دلیل تصمیم گرفت به وادی روحانیت قدم بگذارد. پس از مدتی به گرگان بازگشت و مهر ماه ۱۳۶۲، در حوزه علمیه امام خمینی (ره) مشغول فراگیری علوم حوزوی شد.

پس از دو سال برای ادامه تحصیلات، به شهر مقدس قم مهاجرت کرد. در سال ۱۳۶۵، برادرش علی رحیمی در عملیات والفجر ۸ در فاو، به شهادت رسید. پس از شهادت علی، مسئولیت بیشتری جهت حضور در جبهه احساس نمود، به همین دلیل چندین مرحله به جبهه‌های نبرد حق علیه باطل، اعزام گردید.

شهید رحیمی در سال ۱۳۶۰ ازدواج کرد که ثمره آن، یک دختر به نام زینب و یک پسر به نام علی می‌باشد.

سرانجام در ۲۳ خرداد ماه ۱۳۶۷، در عملیات بیت المقدس ۷ در منطقه شلمچه شرکت نمود و بر اثر اصابت ترکش خمپاره، بر روی زانوی برادرش عبدالحسین، به مانند مولایش ابا عبدالله الحسین (ع) با لب تشنه، جان به جان آفرین تسلیم کرد. پیکرش در منطقه جا ماند و پس از حدود ده سال در سال ۱۳۷۷ به وطن بازگشت و در گلزار شهدای امامزاده ابراهیم روستای النگ در کنار برادر شهیدش، به خاک سپرده شد.

## خواب مادر بزرگ

مادر بزرگم «لیلا»، زن متدینی بود. قبل از تولد محمد قاسم خواب عجیبی دید. او می‌گفت: «شبی در خواب دیدم که نور ماه بر بالای خانه ما آمد و حیاط خانه روشن شد. پس از مدت کوتاهی آن نور پر فروغ، محو شد. هراسان از خواب بیدار شدم؛ خدایا این خواب چه معنایی دارد؟ فردا به سراغ آیت‌الله سیدسجاد علوی<sup>۱</sup> رفتم و از تعبیر خوابم سوال کردم.» ایشان در تعبیر آن می‌گویند: «به زودی فرزندی در این خانواده به دنیا می‌آید که انسان بزرگ و صالحی می‌شود اما عمر کوتاهی خواهد داشت.»

سال‌ها بعد این خواب تعبیر شد. «محمد قاسم» که متولد شد همه کسانی که حافظه خوبی داشتند، یاد مادر بزرگ و خوابش افتادند. او بزرگ می‌شد و روز به روز بر محبوبیتش افزوده می‌گشت و مانند ماه می‌درخشید. انگار همه دوست داشتند ادامه تعبیر خواب آیت‌الله سیدسجاد درست نباشد. کسی دوست نداشت محمد قاسم عمر کوتاهی داشته باشد. به مرور زمان، تعبیر خواب از یادها رفت تا اینکه زمان

---

۱. آیت‌الله سید سجاد علوی از علمای بزرگ و سرشناس استان گلستان و پدر بزرگوار آیت‌الله علوی گرگانی از مراجع تقلید فعلی که اصالتاً اهل روستای النگ بوده و پس از بازگشت از نجف اشرف، در شهر گرگان سکنی گزیدند.

شهادت محمدقاسم فرا رسید. وقتی در سن ۲۴ سالگی به شهادت رسید، مثل همان نور ماه، محو شد؛ همانطور که آقا سیدسجاد گفته بود. از میان هشت فرزند خانواده، سومین نفر و پسر بزرگ خانواده بود. در بیرون از خانه، او را محمدقاسم صدا می‌زدند ولی در میان اهل خانواده و نزدیکان، «ابوالقاسم» نامیده می‌شد. نامش را به یاد پدر بزرگمان، «ابوالقاسم» می‌گفتند. «شیخ ابوالقاسم» روحانی وارسته‌ای بود و از افراد برجسته و با نفوذ منطقه به شمار می‌رفت که در دعوی ارباب رعیتی توسط برخی ارباب‌های منطقه کشته شد. او با اینکه خود سرمایه‌دار و از مالکان بود، اما از رعیت و مردم، طرفداری می‌کرد و همواره به ارباب‌ها توصیه می‌نمود که با رعیت با خشونت برخورد نکنید، به آنان ظلم نکنید و به نوامیس آنها کاری نداشته باشید.

اغلب بزرگترها و ریش‌سفیدان محل، با دیدن محمدقاسم، به یاد پدر بزرگمان می‌افتادند. همیشه می‌گفتند اخلاق و رفتارش شباهت زیادی به «شیخ ابوالقاسم» دارد. به همین دلیل مردم او را دوست داشتند.

عبدالحسین رحیمی - برادر شهید

## عزیز خانواده

از کودکی در دامن مادری بزرگ شد که بانویی پاکدامن بود و برای نماز و قرآن اهمیت زیادی قائل می‌شد. مادرم می‌گفت: «هرگز بدون وضو به محمدقاسم شیر ندادم.» مادرم از سادات بود و علاقه زیادی به مجالس اهل بیت (ع) داشت. سعی می‌کرد همیشه مراسم روضه در خانه داشته باشد. معمولاً مداحی مراسم را، پدرم انجام می‌داد. او نوحه‌خوان بود و در ایام محرم، تعزیه‌خوانی می‌کرد. پدر و مادرم دوستدار اهل بیت بودند و محمدقاسم و همه فرزندان‌شان را با عشق به اهل بیت (ع) و گریه بر حضرت اباعبدالله (ع) پرورش دادند و بزرگ کردند.

محمدقاسم احترام زیادی برای پدر و مادرمان قائل بود. در کارهای منزل و کشاورزی، کمک حال آنان بود. به همین خاطر، پدر و مادر محبت عجیبی به او داشتند؛ بخصوص زمانی که محمدقاسم به سن جوانی رسید و در مسیر معنویت افتاد. به گونه‌ای شده بود که وقتی جایی می‌رفت و مدتی در منزل نبود، مادرم بی‌تاب می‌شد. نگران بود که نکند برای او اتفاقی افتاده باشد. از زمانی که محمدقاسم به جبهه رفت، دلهره و نگرانی‌هایش بیشتر شد. تقریباً در همه اعزام‌هایش، مادرم پر از دلهره و آشوب می‌شد تا زمانی که او از جبهه برمی‌گشت. همین که در باز می‌شد و مادرم روی محمدقاسم را می‌دید، چشمانش برق می‌زد و از

ته دل می‌خندید. دلش آرام می‌شد و شب را بدون دلهره‌ی فرزند می‌خوابید.

محمدقاسم از کودکی، هوش بالایی داشت. زرنگ بود، زود مطلب را می‌گرفت. قرائت قرآن را در سه، چهار سالگی یاد گرفته بود. در روستایمان، پدر شهید مظفر رحیمی، به بچه‌ها آموزش قرائت قرآن می‌داد. بیشتر بچه‌ها اعم از پسر و دختر برای یادگیری قرآن، نزد او می‌رفتند. محمدقاسم که از همه ما کوچکتر بود هم به آنجا می‌رفت. با هوش و استعدادی که داشت، زودتر از همه، قرآن خواندن را آموخت. او عزیز خانواده بود. هم بخاطر اینکه نامدار پدر بزرگم شیخ ابوالقاسم بود و هم به دلیل اخلاق نیکش، محبوب خانواده و خویشان بود. در برخورد با دیگران ادب را رعایت می‌کرد. خوش صحبت و خوش بیان بود. اطرافیان به هر بهانه‌ای کنارش می‌نشستند تا با بیان مهربان و گرمش، با آنها صحبت کند. کسی ترشرویی از او نمی‌دید. فرقی نداشت طرف مقابلش بزرگ باشد یا کوچک، به همه احترام می‌گذاشت و خودش مورد احترام بود. شاید در نگاه اول، زیبایی چهره‌اش به چشم می‌آمد اما وقتی هم صحبتش می‌شدند و زیبایی درونش را می‌دیدند، جذابیت چهره‌اش رنگ می‌باخت.

رقیه رحیمی - خواهر شهید

## جسور و نترس

محمدقاسم در دوره ابتدایی، در کنار هوش و ذکاوتی که داشت، پر جنب و جوش بود. به همراه دوستانش دائم در تحرک و بازی بود. معمولاً بازی‌های آن دوره را انجام می‌دادند. همیشه چند نفر همراه او و گوش به حرفش بودند. از همان روزها، نقش رهبری و فرماندهی بچه‌های هم سن و سالش را در بازی داشت. البته در همان دوران مسائل مذهبی را رعایت می‌کرد. نماز می‌خواند، به مسجد می‌رفت، گاهی روی پشت‌بام خانه اذان می‌گفت. آن موقع رسم بود که مردم، در پشت بام یا سکوی خانه اذان می‌گفتند؛ محمدقاسم با ذوق و شوق، روی پشت بام می‌ایستاد و با صدای رسا، اهالی را برای نماز فرا می‌خواند.

جسور و نترس بود. چاه آبی در روستای ما وجود داشت که در ایام تابستان برای شالیکاری از آن استفاده می‌شد. یادم هست که محمدقاسم با دوستانش برای شنا به آنجا می‌رفتند. من کوچک بودم ولی مرا نیز با خودشان می‌بردند. چاه آب، حوض سیمانی داشت که خیلی عمیق بود. بیشتر بچه‌ها می‌ترسیدند از بالای حوض شیرجه بزنند داخل آب؛ می‌رفتند پایین و از یک حفره، داخل چاه می‌پریدند. اما محمدقاسم از همان بالای حوض که ارتفاع زیادی داشت، با شجاعت تمام و بدون هیچ ترس و واهمه‌ای، داخل آب شیرجه می‌زد. وقتی از او سوال می‌کردم که

زیر آب چه حسی به تو دست می‌دهد، می‌گفت: «خیلی لذتبخش است و حس خوبی دارد.»  
این ویژگی نترس بودن را در جبهه هم داشت. به هنگام اعزام به جبهه، به گردان‌های عملیاتی می‌رفت و سعی می‌کرد در هنگام عملیات‌ها به جبهه اعزام شود.

عبدالحسین رحیمی - برادر شهید

## شجاعت

محمدقاسم شجاعت را از بزرگان و اجدادش به ارث برده بود. خاندانش از قدیم الایام مردانی مبارز، نترس و شجاع بودند. پدرش طاهر؛ پدر بزرگ پدری اش، شیخ ابوالقاسم، و نیز آقا سیدرضا، پدر بزرگ مادری اش، همه مردانی شجاع و بی باک بودند. به خاطر دارم در سال های ۵۳، ۵۴ که اوج اختناق و خفقان رژیم پهلوی بود، آقا سیدرضا عکس حضرت امام (ره) را در منزل نگهداری می کرد و آن را به من که کودکی بیش نبودم، نشان داد و گفت: " این «آیت الله خمینی» است؛ رهبر مخالفین و مبارزان که در تبعید است." این واقعه در زمانی بود که همراه داشتن عکس حضرت امام (ره) ممنوع بود. ساواک به شدت با طرفداران خمینی برخورد می کرد و به همین دلیل کمتر کسی جرأت انجام چنین کاری را داشت اما پدر بزرگ محمدقاسم این شجاعت را داشت.

دایی های محمدقاسم نیز در مسیر مبارزه با طاغوت و ظلم و ستم و فساد، پیشگام بودند. شهید محمدقاسم در خانواده ای پرورش یافت که اهل مبارزه با طاغوت بودند.

سیدابراهیم سیدالنکی - دوست و همرزم شهید

## داوری عادلانه

من و محمدقاسم از دوران کودکی همبازی بودیم. او به خانه ما می آمد و بنده نیز به خانه شان می رفتیم. گاهی با بچه های محل در زمین خاکی، فوتبال بازی می کردیم. از همان موقع، عنصر صداقت و پاکی در وجود او قرار داشت. برد و باخت در ورزش اصلا برایش مهم نبود، بیشتر از هر چیزی به رعایت اخلاق اهمیت می داد.

روزی مشغول بازی بودیم. من و محمدقاسم در یک تیم بازی می کردیم. در یک صحنه، توپ به سمت دروازه ما آمد و مهاجم حریف آن را شلیک کرد اما معلوم نشد که توپ وارد دروازه شده یا نه. هر کسی چیزی می گفت. طوری شد که بازی داشت به جنجال کشیده می شد. برخی از بازیکنان حریف گفتند هر چه که محمدقاسم بگوید، قبول است. ایشان را به عنوان حاکم و داور قبول داشتند، حرف او را می پذیرفتند. او با این که در تیم ما بازی می کرد و می توانست به نفع تیمان نظر بدهد، اما به نفع تیم مقابل داوری کرد و گفت: «من دیدم که توپ وارد دروازه شده.» با سن کمی که داشت، عادلانه رفتار کردن را خوب بلد بود، حتی اگر به ضررش تمام می شد. از همان کودکی، صداقت و پاکی روحش ملموس بود. به سن جوانی که رسیدیم، بیشتر از همیشه، مورد اقبال مردم روستا و منطقه قرار گرفت.

سیدابراهیم سیدالنکی - دوست و هم‌مرزم شهید

## انقلاب

دایی‌مان سیدمحمد، مردی شجاع، مبارز و انقلابی بود. اولین بار از طریق او با مفهوم انقلاب و مبارزه آشنا شدیم و به جرگه انقلابیون پیوستیم. دایی سیدمحمد اطلاعات خوبی داشت. از مفاسد شاه و ظلم و ستم رژیم پهلوی برایمان می‌گفت. به ما آگاهی می‌بخشید و خوراک فکری می‌داد. ما را تشویق می‌کرد که بر ضد رژیم سخنرانی کنیم، با جوان‌ها حرف بزنیم و آنان را آگاه کنیم. من جرأت سخنرانی داشتم و برای بانوان روستا و حتی شهر، در مراسم‌ها و مجالس گوناگون سخنرانی می‌کردم. دایی سید محمد، نوار سخنرانی‌ها و اعلامیه‌های حضرت امام را می‌آورد. ما گوش می‌دادیم و بعد از پیاده سازی روی کاغذ، وظیفه پخش اعلامیه‌ها بر عهده محمدقاسم بود. او اعلامیه‌ها را به طور مخفیانه بین انقلابیون محل و روستاهای اطراف پخش می‌کرد. کار بسیار خطرناکی بود؛ چون به همراه داشتن اعلامیه حضرت امام (ره) جرم محسوب می‌شد و زندانی داشت. اما او این شجاعت را داشت که سخنرانی و اطلاعیه‌های امام را پخش کند.

ام البنین رحیمی - خواهر شهید

## نقش محوری

آنچه در مورد محمد قاسم می‌توانم بگویم، آن است که ایشان نقش اساسی و محوری در روستای النگ و حتی روستاهای اطراف و منطقه کردکوی در دوران انقلاب داشت. به عنوان یک عنصر انقلابی و شناخته شده به شمار می‌آمد. ارتباطات قوی و خوبی با انقلابیون منطقه داشت. گرچه حدود هفده هیجده سال بیشتر نداشت، اما قدرت درک و درایت بالا در کنار بیان شیوا، به او قدرت جذب و توانایی یارگیری برای انقلاب می‌داد.

او در زمان انقلاب، بعد از نماز مغرب، بچه‌های جوان را جمع می‌کرد و برای آنان جلسه می‌گذاشت. بیشتر اوقات در منزل خودشان و گاهی هم در مسجد. از ظلم و فساد رژیم پهلوی می‌گفت، فضای مسموم جامعه را برای جوان‌ها تشریح می‌کرد. نکته‌ها و درس‌های قرآنی را - که غالباً رنگ و بوی عقیدتی و سیاسی داشت - به آنان انتقال می‌داد. هنوز طلبه نشده بود ولی از همان دوران به قرآن مسلط بود.

این مطالب را هم با زیرکی بیان می‌کرد. در قالب شب نشینی و خنده و شوخی حرفش را می‌زد. هم خنده و شوخی بود و هم آگاهی سیاسی. او به این شکل، از همان دوران یارگیری کرده و برای انقلاب، نیرو جذب می‌کرد.

سید ابراهیم سید النگی - دوست و هم‌مرزم شهید

## دوران انقلاب

در انقلاب نقش فعالی داشت. به همراه شهید مظفر رحیمی و برخی دوستان دیگر، اعلامیه‌های حضرت امام را بین مردم روستا و حتی روستاهای اطراف پخش می‌کرد. جنب و جوش زیادی در میدان مبارزات داشت. از همان ابتدا علاقه وافری به حضرت امام داشت. برای استقبال از حضرت امام در ۱۲ بهمن ۵۷، به همراه جمعی از دوستانش با مینی‌بوس رفتند تهران، بهشت زهرا. دوستانش برگشتند ولی او چند روز دیگر ماند بلکه امام را بار دیگر ببیند.

بعد از پیروزی انقلاب، فعالیتش بیشتر شد. مغز متفکر گروه و اندیشمند بود. اطلاعاتش را وسعت می‌بخشید و آگاهانه صحبت می‌کرد. با گروه‌های مختلف التقاطی و مارکسیستی بحث و مناظره می‌کرد. اهل مطالعه بود و بسیاری از کتابهای شهید مطهری و شریعتی را خوانده بود. این مطالعات، در بحث و جدل با منافقین کمک شایانی به او می‌کرد.

در دوره انقلاب شخصیت اجتماعی او بیشتر بروز کرد. به همراه شهید مظفر رحیمی و سایر دوستانش به فقرا و محرومین رسیدگی می‌کردند، جویای احوالشان می‌شدند و از انجام هرگونه کمکی به قشر نیازمند دریغ نمی‌کردند. مثلاً بدون اینکه از آنها مزد بگیرند کار کشاورزی آنان مثل وجین کردن پنبه را انجام می‌دادند.

در انجام فعالیت‌های جهادی و عام‌المنفعه نیز پیشگام بودند. به عنوان مثال ساخت مدرسه ابتدایی روستا در ابتدای انقلاب، حاصل زحمت آنان بود. شخص محمدقاسم در ساخت آن، بنایی و آجرچینی می‌کرد. علاوه بر شکل‌گیری شخصیت اجتماعی، رشد و تکامل معنوی او نیز در این دوره آغاز گردید. او بعد از انقلاب اصلاً آدم دیگری شد. راهش را از برخی دوستانش، جدا کرد. کم حرف شد و اهل فکر و مطالعه و عبادت.

عبدالحسین رحیمی - برادر شهید

## تکامل شخصیت

یکی از ویژگی‌های شهید محمدقاسم، این بود که او دائم در حال تکامل و رشد معنوی بود. تغییرات شخصیتی او از کودکی و نوجوانی تا مرحله جوانی - که مصادف با پیروزی انقلاب بود- و بعد از آن در مرحله ورود به حوزه و جبهه، کاملاً نمایان است.

اگر بخواهیم زندگی ایشان را تقسیم بندی کنیم، به سه مرحله می‌شود تقسیم نمود.

مرحله اول دوران کودکی است. محمدقاسم در دوره کودکی، پسری پر جنب و جوش و با هیجان بود. آرام و قرار نداشت. به همراه دوستانش دائم به بازی و سرگرمی مشغول بود. البته در همین دوره کودکی نیز مسائل دینی را رعایت می‌کرد و اهل مسجد و نماز بود.

مرحله دوم، دوره نوجوانی و جوانی است که شخصیت او تغییر پیدا کرده و رشد معنوی او به تدریج آغاز می‌شود؛ به ویژه بعد از انقلاب که تحت تأثیر شخصیت حضرت امام خمینی، به طور کامل متحول می‌شود. او راهش را از برخی دوستانش جدا کرد و بازی و سرگرمی‌های بیهوده را کنار گذاشت و قدم در راه معنویت و انسان‌سازی نهاد. در این مرحله به همراه چند نفر از دوستان نزدیکش، وارد سپاه شد.

در این دوره شخصیت اجتماعی او نیز بروز کرده و به همراه افرادی مانند شهید مظفر رحیمی، سید ابراهیم سیدالنگی، ابراهیم ساورسفلی،

عسگر رحیمی و امین مهاجر در مسائل انقلاب و اجتماع حضور فعال داشت.

مرحله سوم که دوره اوج معنویت محمدقاسم است، از زمان ورودش به حوزه علمیه آغاز و به شهادت او منجر می‌شود. در این دوره او، آدم دیگری شده بود و به اعتقاد بسیاری از دوستانش، به درجات بالای معنوی رسیده بود.

عبدالحسین رحیمی - برادر شهید

## فرماندهی پایگاه بسیج

از اولین فرماندهان پایگاه بسیج روستای النگ بود. آن دوره حدود صد تا صد و پنجاه نفر نیروی بسیجی داشتیم و تلاش هم بر این بود تعداد بیشتری نیرو جذب شود. او با روش خاصی که در مدیریت اعمال کرد، توانست نفرات بیشتری را جذب کند. محمدقاسم علاوه بر اینکه قاطع بود، نوعی ظرافت و ملاحظت در رفتار را نیز داشت؛ روش برخورد با نوجوانان و جوانان را بلد بود. به خاطر برخوردهای درست و رفتار شایسته‌اش، جوانان برای رفتن به پایگاه، اشتیاق داشتند.

مطلبی که در دوره فرماندهی و مدیریت شیخ محمدقاسم در بسیج از نظر بنده قابل توجه است، برقراری امنیت در داخل روستا است. او گشت‌های شبانه را به راه انداخت که طی آن، نیروهای بسیجی هر شب، دو ساعت در نقاط مختلف روستا، نگهبانی می‌دادند که در برقراری امنیت در روستا تاثیر بسزایی داشت.

از دیگر اقدامات مهم او، آوردن برخی امکانات و نظارت و کنترل در توزیع مناسب آن بود. مثلاً در آن دوره، نفت، اهمیت بسزایی داشت و در زندگی مردم تاثیرگذار بود. متأسفانه برخی افراد به هنگام توزیع، سوء استفاده می‌کردند و بیش از سهمیه و حق خود، نفت می‌گرفتند. محمدقاسم در یکی از گشت‌های شبانه، متوجه شد که برخی افراد شبانه و خارج از سهمیه، نفت را می‌برند. او با کنار گذاشتن ملاحظات، بخاطر

رعایت عدالت در توزیع، با قاطعیت وارد صحنه شد و با ظرافتی خاص - به گونه‌ای که موجب درگیری نشود - آنان را متوجه اشتباه خود کرد. این نوع رفتار او باعث شد که مسئله توزیع ناعادلانه، نه تنها درباره نفت بلکه درباره دیگر وسایل کوپنی مانند روغن، قند و شکر نیز حل شود و همه افراد به سهم و حق خود قانع باشند.

سید ابراهیم سیدالنگی - دوست و هم‌رزم شهید

## شکوفایی بسیج

محمدقاسم به گمانم بعد از شهید مظفر رحیمی فرمانده پایگاه بسیج شده بود. مهمترین اقدامی که انجام داد، تغییر رویکرد پایگاه بسیج از نظامی و امنیتی صرف به «فرهنگی تربیتی» بود. قبل از آن، پایگاه منحصر شده بود به گشت زنی، نگهبانی، برقراری امنیت روستا و از این قبیل کارها. ایشان که آمد، علاوه بر اقدامات قبلی، بسیج را وارد فاز تربیتی، فرهنگی کرد. همتش را روی کارکردن و تربیت نسل نوجوان و جوان گذاشت، بنیه اعتقادی و دینی آنان را تقویت کرد. نتیجه اقداماتش، شد تربیت افرادی مثل یوسف گیلانی که در دفاع از اعتقادات و مبانی اسلام و انقلاب مثل کوه استوار بوده، حضور مداوم در جبهه‌ها داشته و در این راه جان خود را تقدیم نمودند و به فیض شهادت رسیدند. او در بین قشر جوان، نفوذ عجیبی داشت. بسیجی‌ها به او علاقه و محبت خاصی داشتند. او هم به جوان‌ها عشق می‌ورزید.

از ویژگی‌هایش این بود که با جوانان به راحتی ارتباط برقرار می‌کرد. شخصیتی داشت که جوان‌ها به راحتی جذبش می‌شدند. بچه‌های راهنمایی و دبیرستانی با او دوست بودند. حتی با کسانی که جذب گروهکها شده و انحراف فکری پیدا کرده بودند، ارتباط برقرار می‌کرد، با آنها بحث و گفتگو می‌کرد. از همین طریق توانست چند نفر از آنان را به مسیر حق بکشاند.

بنخاطر همین رفتارهای خوبش بود که برخی از افرادی که اهل دین و انقلاب نبودند، در تشییع او حاضر شدند و گریه می‌کردند. طوری با دیگران حتی مخالفین خود برخورد می‌کرد که همه او را دوست داشتند. در مراسم تشییع او دوست و دشمن حاضر بودند و اشک می‌ریختند. به طور کلی دوره مدیریت او بر بسیج، دوره شکوفایی بسیج بود.

ابراهیم ساورسغلی - دوست شهید

## رزم شب

من در جبهه افتخار همراهی محمدقاسم را نداشتم و بیشتر خاطراتم از او به دوره حضور در پایگاه بسیج و بعد از پیوند فامیلی برمی گردد. من از برادرم شیخ عسگر کوچکتر بودم ولی با محمدقاسم تقریباً هم سن و سال بودیم. پس از پیروزی انقلاب، پاتوق همه ما پایگاه بسیج محل بود. بیشتر اوقات با هم بودیم. شهید مظفر رحیمی فرمانده بود و محمدقاسم از نیروهای فعال و خوش فکر بسیج بود. آن موقع مقر پایگاه بسیج، حسینیه آقارضا بود. برنامه‌های متنوعی برگزار می‌شد که موجب جذب جوانان می‌گردید. اردو، برنامه‌های نظامی، پیاده روی در جنگل و... از آن جمله بود. گاهی در قالب یک ستون بسیار بزرگ، پیاده از روستا به سمت جنگل می‌رفتیم. حدود هفت، هشت کیلومتر را طی می‌کردیم تا به جنگل می‌رسیدیم و آنجا تمرین رزمی بدون سلاح انجام می‌دادیم.

گاهی رزم شبانه هم داشتیم. در یکی از این رزم‌ها، حادثه‌ای برای محمدقاسم اتفاق افتاد. در پایگاه بسیج برای اجرای رزم شبانه برنامه‌ریزی کردیم. قرار گذاشتیم از داخل روستا به سمت جاده قدیم و بیرون روستا برویم و آنجا یک تمرین و مانور نظامی انجام دهیم. قرار بود محمدقاسم نقش شهید را بازی کند. به این صورت که چند نفر به ما حمله کنند و به سمتمان شلیک کنند و محمدقاسم روی زمین بیفتد و به شهادت برسد. در موعد مقرر از پایگاه بسیج به سمت جاده قدیم راه

افتادیم. به شکل دو دسته در دو طرف جاده حرکت می‌کردیم. به جاده قدیم که رسیدیم، چند نفر به عنوان نیروهای دشمن تیراندازی هوایی کردند. وظیفه ما این بود که در دو طرف جاده پناه بگیریم. قرار بود با همان صدای اولیه، محمدقاسم روی زمین بیفتد و مثلاً شهید شود. محمدقاسم این کار را به موقع انجام داد؛ یعنی به محض شلیک هوایی، روی زمین افتاد. یک خودروی مزدای آبی رنگ داشتیم که وسط نیروها حرکت می‌کرد. راننده به عنوان اینکه با حمله دشمن، دستپاچه شده، چند بار ماشین را عقب جلو کرد؛ غافل از اینکه محمدقاسم پشت ماشین دراز کشیده و نقش شهید را دارد بازی می‌کند. زمانی که راننده، دنده عقب گرفته بود، روی محمدقاسم رفته بود. ماشین را که یکی دو بار جلو، عقب برد، یکی از بچه‌ها که نزدیک محمدقاسم بود، فریاد زد: «محمدقاسم زیر ماشین رفته!» ما بلافاصله سمت او دویدیم و رفتیم سراغش. با همان مزدای آبی رنگ بلافاصله او را به حمام منتقل کردیم و بدنش را شستیم. الحمدلله اتفاق خاصی نیفتاده بود و ضربه‌ای بر او وارد نشده بود؛ فقط مقداری کوفتگی در بدنش ایجاد شد و خدا را شکر قضیه ختم به خیر شد.

حسینعلی رحیمی - برادر خانم شهید

## کانون اسلامی جوانان

در سال ۱۳۵۹ یک گروهی را تشکیل دادیم به نام کانون اسلامی جوانان النگ. روزهای دوشنبه و جمعه در حسینیه آقارضا جلسه می‌گذاشتیم. حدود دویست نفر از نوجوانان و جوانان النگ، عضو این کانون بودند و برایشان کارت شناسایی صادر شده بود.

در این جلسات، تفسیر قرآن، مسائل اعتقادی، اخلاقی و احکام بیان می‌شد. گاهی نیز جلسات پرسش و پاسخ مسائل دینی برگزار می‌شد که از وجود حضرت آیت‌الله علوی‌گرگانی (از مراجع عظام تقلید فعلی) استفاده می‌کردیم. با توجه به اینکه آیت‌الله علوی‌گرگانی اصالتاً اهل النگ هستند، پیش از انقلاب و چند سال پس از پیروزی انقلاب، ایام تبلیغی ماه مبارک رمضان و محرم را در روستای النگ به سر می‌بردند. ما در این ایام از حضور ایشان بهره می‌بردیم و جلسات پرسش و پاسخ با جوانان را برای ایشان ترتیب می‌دادیم که برای جوان‌ها بسیار مفید بود. محمداقاسم نیز عضو این کانون بود و از اعضای فعال آن به شمار می‌رفت.

در آن ایام، سپاه برای تکمیل کادر خود، نیاز به نیروهای خوش ذوق و با استعداد داشت. (شهید) حسن فرزانه از بچه‌های روستای مهترکلاته، در قسمت پرسنلی و نیروی انسانی سپاه بندرترکمن مشغول فعالیت بود. با هم سابقه دوستی و رفاقت داشتیم. او از من خواست چند نفر نیروی

خوب را برای ورود به سپاه معرفی کنم. بنده نیز با توجه به شناختی که از بچه‌های مجموعه داشتم، محمدقاسم و ابراهیم ساورسغلی را مناسب حضور در مجموعه سپاه دیدم. آنها ابتدا استنکاف می‌کردند و نمی‌پذیرفتند؛ ولی با توجه به استدلال‌هایی که برایشان برشمردم، قبول کردند که جذب سپاه شوند.

امین مهاجر - دوست شهید

## ورود به سپاه

سابقه ارتباط من با شهید محمدقاسم به دوران تحصیل باز می‌گردد. در دوره راهنمایی و دبیرستان همکلاس بودیم. اما اوج ارتباط ما پس از پیروزی انقلاب و در انجمن اسلامی دانش آموزان و بعدها در پایگاه بسیج محل بود. این همکاری‌ها تبدیل به رفاقت عمیق بین بنده و محمد قاسم گردید و بعدها، موجب وصلت بنده با خواهر محمدقاسم نیز شد. ویژگی مشترک بنده و محمد قاسم علاقه به کارهای فرهنگی بود. در مدرسه و پایگاه بسیج، کار فرهنگی انجام می‌دادیم مثلاً به مناسبت‌های مختلف مذهبی و ملی، اطلاعیه منتشر می‌کردیم. محمدقاسم ماشین تایپ تهیه کرده بود. خودش، متن اطلاعیه‌ها را تایپ می‌کرد. علاقه زیادی به کارهای فرهنگی داشت. از سال ۱۳۵۹ در ذهنش بود که به شکلی وارد عرصه‌های علمی و فرهنگی شود. دنبال بستر مناسبی می‌گشت که این هدف محقق شود.

هر دوی ما قبل از اخذ دیپلم، سال سوم دبیرستان مدرسه را رها کردیم و به سفارش امین مهاجر که معلم بود و در جمع کردن جوانان مذهبی و علاقمند، نقش محوری داشت، وارد سپاه بندرترکمن شدیم. امین با شهید حسن فرزانه که مسئول پذیرش سپاه بندرترکمن بود، سابقه رفاقت داشت. شهید فرزانه با توجه به وضعیت حاد شهر بندرترکمن و جولان منافقین در آن، از امین خواست که نیروهای خوب انقلابی را به او

معرفی کند. امین بنده و محمدقاسم را در نظر گرفته بود. با ما صحبت کرد که با توجه به شرایط کشور و منطقه، لازم است که شما جذب سپاه شوید. من و محمدقاسم در جوابش گفتیم: «ما نمیخوایم نیروی نظامی باشیم، ما می‌خواهیم کار فکری و فرهنگی انجام بدهیم.» ولی بالاخره آقای مهاجر ما را متقاعد کرد که وارد سپاه شویم. یک جلسه نیز به سپاه بندرترکمن رفتیم و با شهید فرزانه گفتگو کردیم. او گفت: «نگران فعالیتهای دینی نباشید؛ اتفاقاً سپاه افراد علاقمند به کارهای دینی را به دوره‌های عقیدتی در قم می‌فرستد و شما می‌توانید از این طریق به کارهای فرهنگی و دینی بپردازید.»

ما نیز به این انگیزه وارد سپاه شدیم. آن مقطع سیدابراهیم سیدالنکی و محمد حجازی در سپاه کردکوی بودند و انتظار داشتند که آنجا برویم ولی ما بندرترکمن را انتخاب کردیم.

البته قبل از عضویت رسمی، مقطع کوتاهی با سپاه بندرترکمن همکاری داشتیم و در گشت‌زنی‌ها به آنها کمک می‌کردیم. چون آن سال‌ها منافقین در منطقه جولان می‌دادند و لازم بود که نیروهای انقلاب، هوشیاری لازم را داشته باشند.

تا اینکه در تاریخ دهم خرداد ۱۳۶۰ به طور رسمی به عضویت سپاه بندرترکمن در آمدیم. فرمانده سپاه بندر، حبیب‌الله افتخاریان معروف به «ابوعمار» بود. استقبال گرمی از ما کرد. محمدقاسم در واحد گزینش،

مشغول به کار شد و وظیفه جذب افراد شایسته و واجد صلاحیت به سپاه را انجام می داد.

ابراهیم ساورسغلی - دوست شهید

## شهادت مظفر رحیمی

بعد از مدتی حضور در سپاه، در اواسط خرداد، به همراه محمدقاسم، سیدقربان سیاه بالایی و امرالله کیا و تعدادی دیگر از دوستان، به دوره آموزش نظامی عمومی در چالوس اعزام شدیم. سه ماه این دوره طول کشید که طی آن آموزش‌های لازم نظامی را دیدیم؛ آموزش‌هایی که برای یک فرد نظامی، لازم و ضروری است.

در مدت دوره آموزشی، دو اتفاق تلخ افتاد. یکی از اتفاقات ناگوار، شهادت «مظفرالدین رحیمی» در کردستان بود. محمدقاسم به شهید مظفر علاقه وافری داشت. از کودکی، همبازی و همکلاسی و همسایه بودند. بعد از پیروزی انقلاب نیز همیشه با هم بودند. از این جهت خبر شنیدن شهادت مظفر برای محمدقاسم خیلی ناراحت کننده بود. مظفر به طرز فجیعی به شهادت رسیده بود. در یکی از کمین‌ها در منطقه بانه، ضد انقلاب او را دستگیر کرده، شکنجه دادند و داخل آب جوش انداختند، سپس تیر خلاص زدند.

شهادت شهید مظفر آن هم به این شکل، برای ما که خاطرات زیاد و خوشی با او داشتیم خیلی ناگوار بود. غم از دست دادن شهید مظفر آنچنان برای محمدقاسم سخت بود که تا زمان شهادتش در سال ۱۳۶۷، همواره در مصیبت گریه می‌کرد و داغدارش بود.

حادثه تلخ دیگر، شهادت شهید بهشتی در هفتم تیرماه بود. محمدقاسم ارادت خاصی به شهید بهشتی داشت. او را مردی عالم و انقلابی و وفادار به حضرت امام (ره) و انقلاب می‌دانست. محمدقاسم در شهادت ایشان به شدت می‌گریست.

ابراهیم ساورسغلی - دوست شهید

## ایثار

پس از گذشت سه ماه از آموزش نظامی، به جهت نیاز به حضور نیروی انسانی در جبهه کردستان، با اتوبوس به مریوان اعزام شدیم. روز اول ورودمان، جلسه توجیهی برگزار شد. جاویدالاطر «حاج احمد متوسلیان» فرمانده سپاه مریوان بود. اولین بار بود که او را می‌دیدیم. برای ما سخنرانی کرد؛ سخنرانی گرم و تأثیرگذاری بود. از سابقه خودش گفت، از اینکه صد و بیست نفر از دانشجویان جمع شدند و با امام عهد بستند که کردستان را آزاد کنند، از شهید همت و اقدامات اثر گذار او در منطقه گفت.

آن دیدار، اولین و آخرین دیدارمان با حاج احمد بود اما با همان یک‌بار، جای خود را برای همیشه در دل ما باز کرد. بعدها که از اوصاف او بیشتر شنیدیم، شیفته‌اش شدیم و هنوز این علاقه به حاج احمد در درونم موج می‌زند.

روز بعد به سمت دزلی رفتیم. دو، سه روزی آنجا ماندیم و نسبت به منطقه توجیه شدیم. سپس از آنجا به سمت قله‌های سلمان و ابوذر حرکت کردیم.

قله‌ها، مرتفع بودند و بالای هزار متر ارتفاع داشتند و مسیرش از دامنه تا روی قله، طولانی و صعب العبور بود. چند کوه را باید طی می‌کردی تا به قله می‌رسیدی. از آنجا شهرهای مرزی عراق مانند سیدصادق و

حلبچه دیده می‌شدند. اوایل پاییز بود و با این وجود برف سنگینی باریده بود.

ده، دوازده نفری بودیم که در چند سنگر مستقر شدیم. در این مدت شاهد رفتاری از محمدقاسم بودیم که یک نوع ایثار و فداکاری به شمار می‌آمد. یکی از مشکلات، عدم دسترسی به آب بود. هر روز تانکر آب را از پایگاه دزلی تا دامنه قله می‌آوردند و ما می‌بایست دبه‌های بیست لیتری آب را به قله ببریم. مجبور بودیم روزی سه، چهار بار این مسافت طولانی و صعب‌العبور را طی کنیم و آب را بالای قله ببریم. کار سختی بود واقعا. سعی می‌کردیم که به نوبت این کار را انجام دهیم تا دچار مشکل کمبود آب نشویم؛ چون برای آشامیدن و مصارف بهداشتی نیاز به آب داشتیم. متأسفانه بعضی از نیروها به بهانه‌های مختلف از آوردن آب خودداری می‌کردند اما محمدقاسم در نهایت ایثار و گذشت، قبول زحمت می‌کرد و حتی برخی روزها دوبار به پایین قله می‌رفت و دبه‌های آب را با سختی فراوان می‌آورد. می‌گفت این کار را برای رضای خدا و راحتی رزمندگان انجام می‌دهم. همین رفتارها باعث محبوب شدن او در پایگاه و بین نیروها شده بود. این کار او به ظاهر ساده بود ولی تنها کسانی که در کردستان بودند و این شرایط را تجربه کرده‌اند، می‌توانند سختی و ارزش آن را درک کنند. و شاید همین کارهای کوچک اما

خالصانه‌اش، - که ما غالبا از آنها غافل هستیم- سبب شد که لیاقت  
شهادت و عروج الی الله را پیدا کند.

ابراهیم ساورسغلی-دوست شهید

## افتخار شهادت

در پائیز سال ۱۳۶۰ در اولین اعزام خود به مریوان، مدتی در محور «تته» و «کوهتخت» مستقر بودیم. شیخ محمدقاسم رحیمی نیز در کسوت پاسدار اعزامی از بندرترکمن با ما بود. در محور تته، مسیری در بدنه کوه برای تردد احداث شده بود که قله «ثنا»ی عراق بر آن مشرف بود و هر یک از رزمندگان و خودروها که از آن مسیر تردد می‌کردند، از دید تیر و شلیک توپخانه دشمن در امان نبودند. برای بازگشت از مأموریت به گروه پانزده نفره ما اجازه دادند که به سمت مریوان (عقبه) برگردیم. منتها متذکر شدند که سعی کنید شبانه حرکت کنیم تا امنیت جانی ما تأمین گردد. اتفاقاً آن ایام مصادف با عاشورای حسینی بود و برای آمدن به عقب، فرصت کافی داشتیم که شبانه برگردیم. اختیار با خودمان بود. شهید بزرگوار رحیمی به همراه سه چهار نفر دیگر، برای بازگشت، روز را انتخاب کردند. من گفتم: «آقای رحیمی! فرصت که هست، شما هم غروب حرکت کنید تا از دید دشمن در امان باشید و امنیت شما تأمین گردد.» ایشان لبخندی زد و گفت: «ما که باید شهید شویم، چه بهتر که روز عاشورا باشد.» او و دوستانش روز حرکت کردند و البته به سلامت به مریوان و شمال بازگشتند.

ام‌الله کیاء - هم‌رزم شهید

## جنگل آمل

پس از سپری شدن خدمت در کردستان، طبق قانون باید به شهرستان محل خدمت‌مان یعنی بندرترکمن بر می‌گشتیم اما در همان ایام، حوادث مربوط به جنگل آمل پیش آمد. از آنجا که گردان‌مان - که گردان روح الله نام داشت - گردان زبده و کارآمدی بود، ما را به آمل اعزام کردند. ابتدا در پادگان «عیسی بن مریم» محمود آباد مستقر شدیم، سپس به جنگل‌های آمل رفتیم. در سنگرهایی که وجود داشت استقرار پیدا کردیم تا از ورود منافقین به داخل شهر جلوگیری کنیم. در همان روز اول در حال درست کردن سنگر بودیم و من داشتم شاخه درخت را روی سنگر می‌گذاشتم که فرمانده‌مان فریاد زد: "پناه بگیرید، منافقین حمله کردند!" منافقین به سمت ما تیر اندازی کردند و حتی گلوله آربی‌جی شلیک کردند که به همان درخت اصابت کرد. آنها ما را می‌دیدند و می‌زدند ولی ما آنها را نمی‌دیدیم. البته حضور ما در آن قسمت مانع از ورودشان به شهر می‌شد.

حدود یک‌ماه آنجا بودیم. گاهی که با هم حرف می‌زدیم، محمدقاسم می‌گفت: «چی فکر می‌کردیم چی شد؟ می‌خواستیم بریم قم ولی سر از جنگل آمل در آوردیم.» محمد قاسم در همان ایام در تدارک ازدواج بود. به من گفته بود که قصد ازدواج دارد اما نگفت با چه کسی. بعد از دو هفته، آمدیم مرخصی. روز چهارشنبه ۴ بهمن ۱۳۶۰ به سمت النگ

حرکت کردیم. در همان چند روزی که در النگ بودیم، محمدقاسم برای ازدواج اقدام کرد و به خواستگاری رفت. خواستگاری خواهرِ عسگر رحیمی دوست مشترکمان که از قبل انقلاب، سابقه رفاقت و فعالیت در انقلاب و پایگاه بسیج را داشتیم. من از شنیدن این وصلت خوشحال شدم و به محمدقاسم تبریک گفتم.

ما تا جمعه، النگ ماندیم. روز جمعه ۶ بهمن اخبار رادیو اعلام کرد که منافقین از طریق جنگل، وارد شهر آمل شدند. گویا منافقین از همان قسمت‌هایی که نیروهای ما مستقر بودند، قصد ورود به شهر را داشتند که بچه‌های ما جانانه مقاومت کردند و با آنها درگیر شدند و نگذاشتند به اهداف پلیدشان دست یابند. در این درگیری یکی از دوستانمان به نام آقای «مطوع» از اهالی آمل به شهادت رسید.

ابراهیم ساورسغلی - دوست شهید

## ازدواج

من و محمدقاسم در سال ۱۳۶۰ ازدواج کردیم. تا قبل از جلسه خواستگاری، محمدقاسم را از نزدیک ندیده بودم. ذکر خیرش را شنیده بودم ولی آشنایی چندانی با او نداشتم. آن زمان پاسدار بود. در پایگاه بسیج محل با برادرانم عسگر و حسینعلی همکاری می‌کرد و از دوستان نزدیک یکدیگر بودند. همین دوستی نیز سبب وصلت من با او شد. روزی عسگر با من در مورد محمدقاسم صحبت کرد. گفت جوان خوب و انقلابی هست و در سپاه مشغول کار است. بهمن سال ۶۰، محمدقاسم به همراه پدر و مادرش آمدند خواستگاری. آن شب صحبت‌هایی شد و من به اعتبار نظر خانواده‌ام بخصوص برادر عسگر، جواب مثبت دادم. پنجاه هزار تومان نیز به عنوان مهریه مشخص شد. یک جشن سنتی و ساده گرفتیم و رسماً نامزد شدیم. مراسم نامزدی ما مصادف بود با حوادث جنگل آمل و جنایاتی که منافقین مرتکب شده بودند. محمدقاسم برای مقابله با منافقین، عازم آمل شد و پس از شکست منافقین به النگ برگشت و در سپاه بندر ترکمن مشغول به خدمت شد.

همسر شهید

## گروه سرود در عروسی

همسری که انتخاب کردند از نزدیکان و آشنایان بود. خواهر عسگر رحیمی بود که از دوستان نزدیک و انقلابی محمدقاسم بود. آنها عضو پایگاه بسیج بودند و با هم ارتباط زیادی داشتند. همین مسئله اسباب آشنایی و ازدواجشان را فراهم کرد.

آن موقع عروسی بچه مذهبی‌ها در مسجد برگزار می‌شد. مراسم ایشان هم در مسجد برگزار شد. مراسم عروسی‌اش ساده اما گرم بود. مهمان‌های زیادی آمده بودند. گویی کل روستا برای مراسم آمده بودند. من به همراه چند نفر از دوستانم، گروه سرود داشتیم که در مراسم عروسی محمدقاسم سرود اجرا کردیم.

عبدالحسین رحیمی - برادر شهید

## نامزدی

اواخر روزهایی که در آمل بودیم زمزمه شد که گردان روح الله باید به جنگل «هشتپر» در گیلان اعزام شود. زمانی بود که آیت الله احسان‌بخش امام جمعه رشت توسط منافقین ترور و به شدت مجروح شده بود و برخی از مناطق گیلان توسط منافقین ناامن شده بود. همان ایام محمدقاسم تازه نامزده کرده بود و طعم شیرین نامزدی را چشیده بود. یادم می‌آید که در پادگان عیسی بن مریم محمودآباد مشغول صحبت بودیم، محمدقاسم آهسته به من می‌گفت: «من گیلان برو نیستم. با شما نمی‌آیم. صحبت می‌کنم که برگردم بندر.» سیدقربان سپاه بالایی کمی آن طرف‌تر بود. حرف‌های ما را شنید و کمی سر به سر محمدقاسم گذاشت. بالاخره او با فرماندهان صحبت کرد و موافقتشان را برای بازگشت به بندر ترکمن جلب کرد. ما هم رفتیم گیلان.

وقتی برگشت، در قسمت گزینش سپاه بندر مشغول شد. در این دوره نیروهای خوب و انقلابی جذب سپاه شدند.

ابراهیم ساورسغلی - دوست شهید

## پیشنهاد ازدواج

سال ۱۳۶۱، کلاس اول نظری (دبیرستان) بودم. محمدقاسم که در واحد گزینش سپاه بندرترکمن مشغول به کار بود، دنبال جذب افراد انقلابی بود. از قبل مرا می‌شناخت و با روحیاتم آشنا بود. روزی در پایگاه بسیج مرا دید و پیشنهاد داد که برای جذب در سپاه اقدام کنم. گفتم: «دارم درس می‌خونم و تازه اول نظری هستم.» گفت: «خب بیا سپاه، درست رو هم می‌خونی.»

بالاخره مرا متقاعد کرد که بروم سپاه. مراحل اداری طی شد و در سپاه بندرترکمن مشغول به کار شدم.

بعد از اینکه مشغول به کار شدم، شاهد تهجد و عبادت‌های شیخ بودم. ما نیروی عملیاتی بودیم. داخل سپاه نگهبانی می‌دادیم و یک شب در میان می‌رفتیم گشت‌زنی. وقتی از گشت‌زنی بر می‌گشتیم، می‌دیدم که او در نمازخانه یا اتاق خودش، جانماز پهن کرده و مشغول عبادت است. دیدن این صحنه‌های تهجد و عبادت برای ما که جوان بودیم جالب و در عین حال آموزنده بود. می‌فهمیدیم که یک پاسدار، باید اهل معنویت باشد.

در همین مدت بارها شاهد مهربانی و ایثار او در فضای کاری بودم. گاهی که نگهبانی می‌دادیم، می‌آمد پیش‌مان و با ما هم کلام می‌شد. می‌گفت: «خسته شدید، بذارید جای شما نگهبانی بدم.» حتی یک شب با

اصرار زیاد مرا راضی کرد که جای من نگهبانی بدهد. اسلحه را تحویل ایشان دادم و رفتم برای استراحت. شیخ محمدقاسم آن شب هم به جای من نگهبانی داد و هم به جای نفر بعدی. او را هم از خواب بیدار نکرد و خودش تا صبح نگهبانی داد؛ با وجود اینکه روز قبل مشغول کار بود و واقعا خسته بود. دیدن اینگونه رفتارها از ایشان، علاقه‌مان را به او بیشتر و بیشتر می‌کرد. مدتی گذشت تا اینکه یک شب که سپاه بودیم، بحث ازدواج را پیش کشید. به من گفت: «تو نمی‌خواهی ازدواج کنی؟» من که سن و سالی نداشتم، جا خوردم و گفتم: «من اصلا فکر ازدواج نیستم. الان خیلی زوده!» گفت: «نه، اتفاقا الان وقتشه، وقتی مشغول کار شدی، نباید مجرد بمونی.» بعد گفت: «من موردی رو سراغ دارم که دختر خیلی خوبیه. خانواده مذهبی و ریشه‌داری هم داره.» کنجکاو شدم که چه کسی را برای من در نظر گرفته. پرسیدم: «حالا طرف کی هست؟» گفت: «خواهر خانمم.» در آن مقطع خواهرم، مسئول بسیج خواهران روستا بود و خانم‌های انقلابی را می‌شناخت. جریان را برای او تعریف کردم و به او گفتم: «اگه میتونی در مورد فلانی تحقیق کن ببین چه جوریه.» اتفاقا خواهرم، ایشان را کاملا می‌شناخت و تأیید کرد. بعد خود محمدقاسم واسطه شد و مراحل خواستگاری و مقدمات ازدواج انجام شد و بنده شدم باجناب محمدقاسم.

حبيب‌الله اردشیری - باجناب شهید

## شکوفایی معنوی

پس از بازگشت به سپاه بندرترکمن، به دنبال راهی بودیم که در زمینه مسائل دینی و مذهبی در سپاه فعالیت کنیم نه در فضای اداری و نظامی صرف. تا اینکه گفتند یک دوره سه ماهه مربیگری در چالوس برگزار می‌شود که در صورت گذراندن دوره و قبولی در آن، جواز حضور در دانشکده تربیت مربی قم را دریافت خواهید کرد. من و محمدقاسم که به دنبال چنین فرصتی بودیم، اعلام آمادگی کردیم. مسئولین سپاه بندر که اشتیاق‌مان را می‌دیدند ما را به این دوره فرستادند تا قدری از عطش‌مان کاسته شود.

سال ۱۳۶۱ بود که به چالوس رفتیم. محمدقاسم روزهای اوج شکوفایی معنوی خود را می‌گذراند. با اینکه سن و سالش زیاد نبود و تنها ۱۸ سال داشت، اما میزان معنویتش باعث ستایش دیگران می‌شد. آنجا مثل ماهی که توی دریا می‌افتد، فرصت رشد معنوی برای او پیدا شد و روحیات معنویتش گل کرد. البته او قبلاً روحیات مذهبی داشت ولی در این دوره عقیدتی، آدم دیگری شده بود. این دوره، مقطع بسیار مناسبی برای خودسازی محمدقاسم بود چون از فضای اداری و نظامی سپاه که چندان تعلق خاطری به آن نداشت، رها شده بود و وقت کافی برای انجام اعمال عبادی خود داشت.

در این دوره سه ماهه، آموزش صرف و نحو، تجوید و کلاس‌های اصول عقائد و اخلاق داشتیم. یک دوره کوتاه ولی جامع و کامل در باب مسائل دینی بود و برای ما که مشتاق چنین دوره‌هایی بودیم، بسیار مفید بود.

قبل از اینکه دوره شروع شود، مرداد ماه ۱۳۶۱ بود که با خواهر محمداقاسم ازدواج کردم. هر دو با خانواده به چالوس رفتیم. خانه‌ای اجاره کردیم و در تمام مدت دوره، از حمایت همسرانمان برخوردار بودیم.

ابراهیم ساورسغلی - دوست شهید

## شهر مقدس قم

بعد از اتمام دوره عقیدتی چالوس، آزمون برگزار شد. من و محمدقاسم قبول شدیم و مجوز حضور در دانشکده تربیت مربی قم - که بعدها دانشکده شهید محلاتی نام گرفت - را گرفتیم؛ دوره‌ای که چهار سال به طول می‌انجامید.

وقتی وارد دانشکده و فضای شهر قم شدیم، سعی کردیم نهایت استفاده را از حضور در این شهر مقدس و شهر علم ببریم. منزلی را در محله «نکویی» اجاره کردیم. علاوه بر شرکت در درس‌های دانشکده، در جلسات درسی حوزه نیز شرکت می‌کردیم. نوار دروس ادبیات عرب استاد «مدرس افغانی» را گوش می‌دادیم و با هم مباحثه می‌کردیم. آنقدر خوب مطالعه و مباحثه می‌کردیم که پیشرفت تحصیلی زیادی داشتیم.

در این دوران، روحیات معنوی محمدقاسم قابل توصیف نیست. انصافاً نهایت استفاده معنوی را از حضور در شهر مقدس قم و زندگی در جوار حضرت معصومه برد. آنقدر غرق در معنویت شد که هیچ چیزی جز ورود به حوزه، روح تشنه و ناآرام او را سیراب نمی‌کرد. می‌گفت: «باید برم حوزه. اگر بمانم، مجبورم بعد از پایان چهار سال، برگردم به سپاه و مشغول کارهای اداری شوم.»

ما فروردین ۱۳۶۲ وارد قم شدیم و تا تیر ماه، دانشکده بودیم. برای

تعطیلات

تابستانی که به شمال رفتیم، محمدقاسم دیگر به قم برگشت. تصمیم خودش را گرفته بود و عزمش را برای رفتن به حوزه، جزم کرده بود. پس از بازگشت از دانشکده تربیت مربی قم، محمدقاسم مدتی در سپاه بندر مشغول بود و همزمان در درس‌های مدرسه علمیه «عمادیه» گرگان نیز شرکت می‌کرد. تابستان سال ۱۳۶۲، بخاطر رفتن به حوزه علمیه، از سپاه استعفا داده بود، ولی مسئولین سپاه با استعفایش به شدت مخالفت می‌کردند.

حتی بخاطر اینکه او را تحت فشار قرار دهند و نگذارند از سپاه بیرون برود، گفتند باید بروی جبهه. آنها هدفشان این بود که هوای حوزه رفتن از سرش برود. محمدقاسم هم می‌دانست که چه نقشه‌ای دارند قبول نمی‌کرد. می‌گفت جبهه می‌روم ولی بعد از اینکه استعفایم را قبول کردید. بالاخره پس از کش و قوس‌های فراوان و با اصرار زیاد، مسئولین سپاه با استعفایش موافقت کردند و او توانست به حوزه برود. حتی شنیدم که آیت‌الله نورمفیدی وقتی علاقه شدید محمدقاسم به حوزه را فهمید، به مسئولین سپاه توصیه کرد که با استعفایش موافقت کنند.

ابراهیم ساورسغلی - دوست شهید

## حوزه علمیه

آن سال‌ها محمد قاسم، هم دوست داشت به جبهه برود و هم وارد حوزه علمیه شود. روحیاتش با فضای اداری سازگار نبود. خود را گرفتار امور اداری می‌دید. او نمی‌توانست این وضعیت را تحمل کند. از سپاه بندرترکمن برای ادامه تحصیل به دوره عقیدتی چالوس و سپس به مرکز تربیت مربی قم رفت. سه، چهار ماهی در قم بود. آنجا با طلبه‌ها ارتباط برقرار کرد و همین رفت و آمدها موجب شد به حوزه علاقمند شود. مدتی که در دانشکده سپاه قم مشغول تحصیل بود، نزد برخی از طلبه‌ها، دروس اولیه حوزوی را آموخت. پس از بازگشت از قم دوست داشت در کنار فعالیت‌های نظامی در سپاه، به تحصیل دروس حوزوی نیز بپردازد اما با تحصیل همزمان او در حوزه مخالفت شد. ایشان تصمیم گرفت که به هر طریق ممکن، وارد حوزه شود؛ گویا سعادت خود را در ورود به دنیای طلبگی و شاگرد مکتب امام صادق شدن می‌دید. از این رو علی‌رغم مخالفت فرماندهان و مسئولان سپاه با استعفایش به جهت نیاز به ایشان، او از ادامه فعالیت در سپاه انصراف داد و وارد حوزه علمیه عمادیه گرگان گردید. حتی اجبار به بازگرداندن حقوق دو سال حضور در سپاه و تحت فشار گذاشتن ایشان نیز مانع از آن نشد که محمد قاسم دست از تصمیم خویش بردارد. او به جهت مهم شمردن بیت المال با کمال میل قبول کرد که تمام حقوق دریافتی از سپاه در طول دو سال

خدمت را پردازد و با همان شهریه طلبگی، جریمه خود را پرداخت کرد. البته حدود سه هزار تومان از آن بدهی، مانده بود که قبل از شهادت از طریق آقای اردشیری، به سپاه بندرترکمن پیغام فرستاد و اعلام بدهکاری کرد. فرمانده سپاه نیز این مبلغ را بخشید و آن را به صورت کتبی به محمدقاسم اعلام کرد.

حدود دو سال در حوزه علمیه گرگان مشغول تحصیل شد. همزمان با تحصیل، به تدریس طلبه‌های پایین‌تر از خود نیز می‌پرداخت. پس از این مدت، دید که حوزه گرگان نمی‌تواند روح تشنه او را سیراب کند، لذا تصمیم گرفت به قم هجرت کند.

همسر شهید

## هجرت به قم

اواسط دهه شصت بود که با (شهید) رحیمی برای ادامه تحصیل به شهر مقدس قم رفتیم. وضعیت مالی مناسبی نداشتیم. به همین خاطر یادم هست هر کدام یک اتاق ۱۲ متری اجاره کرده و همراه همسر و فرزندانم زندگی می‌کردیم.

شهید رحیمی ابتدا مدتی در خیابان چهارمردان (روبروی مسجد چهارمردان) کوچه ۱۷، در خانه قدیمی یک پیرزن، مستاجر بود. پس از آن در خیابان امامزاده ابراهیم، در خانه یک روحانی مستقر شد. آدم خوب و مهربانی بود. از در که وارد می‌شدی، یک راهرو وجود داشت و در سمت چپ، یک اتاق تک بود. شهید رحیمی با خانواده‌اش در همان اتاق کوچک زندگی می‌کردند. وقتی که برای شب نشینی و دیدار به خانه شهید رحیمی می‌رفتیم، برای رعایت محرم و نامحرم، صاحبخانه، یکی از اتاق‌های خودش را در اختیار می‌گذاشت و من و شهید رحیمی می‌رفتیم آن اتاق. در خاطر دارم در آن موقع چون می‌خواستیم در جریان اخبار و مسائل انقلاب اسلامی باشیم، روزنامه «جمهوری اسلامی» را - که همسو با انقلاب اسلامی بود- می‌خریدیم که قیمت آن ۲۰ ریال بود. چون از نظر مادی مقدور نبود هر دو نفر روزنامه بخریم، تصمیم گرفتیم یک روز او روزنامه بگیرد و روز دیگر من. روزنامه را که صبح می‌خریدیم، یکی می‌برد خانه و تا ظهر مطالعه می‌کرد، بعد از ظهر که برای درس و مباحثه

می آمدیم، به دیگری می داد تا او شب مطالعه کند و به همین منوال طی می شد.

وضع شهید رحیمی از نظر مادی حتی بدتر از من بود و یادم نمی رود یک بار در نزدیکی های آخر ماه بود که برای مخارج زندگی ۱۰۰ ریال از من قرض کرد تا اینکه اول ماه بشود و شهریه بگیرد. همسرشان، به همسرم گفته بود که مدتی است گوشت نخورده ایم. حتی نتوانسته بودند گوشت یخ زده و منجمد تهیه کنند. هر دو آبروداری را خوب آموخته بودند.

حجت الاسلام احمد محمدی مجد - دوست شهید

## خودسازی

از زمانی که با محمد قاسم ازدواج کردم، می‌دیدم که به فکر خودسازی است. سیره و روش علما و بزرگان به ویژه حضرت امام را دنبال می‌کرد. قبل از ورود به حوزه، اهل سحرخیزی و نماز شب بود، اما پس از آن، تقید بیشتری پیدا کرد و با برنامه به عبادت می‌پرداخت.

بارها دیدم که نیمه‌های شب چنان گریه می‌کرد که انگار گناه کبیره انجام داده است؛ هر کس که او را می‌شناخت، می‌دانست که او اهل گناه صغیره هم نبود. حتی مکروهات را هم مراعات می‌کرد. به انجام مستحبات بسیار مقید بود. می‌گفت برای یک طلبه، مستحبات، واجب است و مکروهات، حرام و باید نسبت به انجام و ترک آن مقید باشد. به نمازهای نافله اهمیت می‌داد. موقع خواندن نماز، آرامشی عجیب بر او حاکم می‌شد.

روزهای دوشنبه و پنج‌شنبه هر هفته را روزه می‌گرفت. روز اول، وسط و آخر ماه را از قلم نمی‌انداخت. اگر به هر دلیلی موفق به روزه این روزهای خاص نمی‌شد، به جبران آن، سه روز، روزه می‌گرفت. همچنین اگر عمل مکروهی انجام می‌داد یا غیبتی از او سر می‌زد، برای کفاره آن، خود را ملزم به روزه گرفتن می‌کرد.

بر انجام اعمال روز جمعه مانند دعای ندبه، غسل جمعه و حضور در نماز جمعه مقید بود. به دعا علاقه خاصی داشت بخصوص به دعای کمیل و زیارت عاشورا.

از غیبت بیزار بود. هر جا و هر وقت غیبت می‌شد، بلافاصله تذکر می‌داد. عادتش این بود که در چنین مواقعی، جلسه را ترک می‌کرد و به نماز خواندن مشغول می‌شد. هر کس او را می‌شناخت، می‌فهمید که برای چه به نماز ایستاده است. مجموع این اعمال او را به درجات معنوی بالایی رسانده بود.

همسر شهید

## مجسمه تقوا

محمدقاسم رحیمی یکی از طلبه‌های خوب حوزه علمیه امام خمینی بود. از ابتدای جنگ تا سال ۱۳۶۵ و قبل از تکمیل ساختمان اصلی مدرسه امام خمینی، طلبه‌ها در مدرسه عمادیه اقامت داشتند. شهید رحیمی در بین این طلبه‌ها شاخص بود؛ هم از لحاظ درس و هم از لحاظ فضیلت و تقوا. مراقب زبانش بود، هر سخنی را به زبان نمی‌آورد، کم حرف بود. اغراق نیست اگر بگوییم او مجسمه تقوا بود.

او نسبت به رعایت مسائل عبادی و تهجد بسیار مقید بود. شب‌ها، همواره غذای ساده و سبک می‌خورد که بتواند برای نماز شب به راحتی برخیزد و به عبادت پردازد. عقیده داشت با شکم پر و غذای سنگین نمی‌توان برای نماز شب بیدار شد. به طلبه‌ها دائما تذکر می‌داد که شام سبک و کم بخورند تا از فیض سحر محروم نشوند.

بیشتر طلبه‌ها بخاطر اخلاق و رفتارشان دوست داشتند با او هم حجره باشند و زندگی در کنار او را، عاملی برای رشد معنوی خود می‌دانستند. به همین دلیل از بنده که مسئولیت مدرسه و تقسیم حجره‌ها را بر عهده داشتم، درخواست می‌کردند که آنها را در حجره محمدقاسم جای دهم. از این رو ما مجبور بودیم هر از چند گاهی، هم حجره‌ای‌های او را عوض کنیم تا به صورت نوبتی همه طلبه‌ها از وجود ایشان استفاده کنند.

حجت الاسلام قربانعلی برقرار - استاد شهید

## نظم

از ویژگی‌های بارزی که داشت، نظم بود. نظم فوق‌العاده‌ای بر زندگی محمدقاسم حاکم بود. از وقتی که به یاد دارم، اول وقت نماز می‌خواند، ساعت مشخصی مطالعه می‌کرد، سر وقت غذا می‌خورد، سر وقت مسواک می‌زد و می‌خوابید. به نحوی که اعضای خانواده دقیقاً می‌دانستند که او چه ساعتی مسواک می‌زند و می‌خوابد.

هر روز صبح، اول وقت برای نماز بیدار می‌شد، سپس با صدای خوش و محزون، قرآن تلاوت می‌کرد. ما با صدای تلاوت او از خواب بیدار می‌شدیم. هنوز آهنگ تلاوت او در گوشم است.

پس از آن، ورزش می‌کرد و صبحانه می‌خورد. این برنامه روزانه‌اش بود و تغییری پیدا نمی‌کرد. تا زمان شهادت نیز ادامه داشت. تا جایی که در کنار او بودم، به یاد ندارم که تلاوت قرآن و ورزش روزانه‌اش ترک شود حتی در دوره طلبگی و جبهه. عادت نظم و به موقع خوابیدن را حتی در جبهه هم داشت. قبل از عملیات بیت المقدس ۷، در هفت تپه مستقر بودیم. چادر ایشان محل رفت و آمد فرماندهان بود. هر شب بعد از نماز مغرب به چادر او می‌آمدند و با هم صحبت می‌کردند. اما ساعت ۱۱ که می‌شد، می‌دانستند وقت خواب محمدقاسم است و چادر را ترک می‌کردند.

مطالعه او نیز روی برنامه‌ریزی و نظم بود. ساعت مطالعه، به هیچ کار دیگری نمی‌پرداخت. حتی دوستانش نیز می‌دانستند که زمان مطالعه، نباید به سراغ او بروند چون جوابگوی آنها نبود. از وقت خود نهایت استفاده را می‌کرد. اهل سستی و تنبلی نبود.

عبدالحسین رحیمی - برادر شهید

## الگوی کمال

در میان طلاب و اساتید حوزه، (شهید) محمدقاسم رحیمی برای من یک الگوی واقعی کمال بود. آمادگی درسی و استعداد عالی داشت. همیشه در حال تلاش می‌دیدمش. از همه مهمتر، معنویت و شخصیتش بود که به او ابهت بخشیده و همه را مجذوب کرده بود. اهل تهجد و نماز شب بود. اهل مراقبه بود. بنده هم حجره‌ای ایشان نبودم ولی در نظرم خیلی محترم و عالی مرتبه بود؛ چه از نظر اخلاقی، چه شخصیتی و چه علمی. درون حجره، بسیار صمیمی و شوخ طبع بود و بیرون از حجره، وزین و متین. غذای هر وعده‌اش ساده و سبک بود. برایم معنای کامل انسانیت بود و نقشی دوست داشتنی از او برای تمام عمر در ذهنم نقش بست.

حجت الاسلام مجتبی ارشاد - دوست شهید

## پرهیز از بیهوده گویی

در حوزه علمیه امام خمینی با شهید رحیمی آشنا شدم. انسان بسیار وارسته و اخلاق مدار بود. شاید بتوان گفت در بین طلبه‌های منطقه، از نظر تهذیب نفس ممتاز بود. ایشان از همان ابتدای طلبگی، به مسائل اخلاقی و تهذیب نفس اهمیت می‌داد تا جایی که هر هفته، چهارشنبه شب از گرگان به قم می‌رفت و در جلسات درس اخلاق آیت‌الله مشکینی در روز پنج‌شنبه شرکت می‌کرد. در یکی از این سفرها توفیق همراهی ایشان را داشتم و به همراه ایشان و اخوی شهیدشان علی رحیمی، به قم مشرف شدیم و در درس اخلاق شرکت کردیم.

ایشان آدم بسیار کم حرفی بود. اگر هم حرف می‌زد، نکات علمی یا تربیتی می‌گفت. از بیهوده گویی پرهیز داشت. مصداق آیه شریفه «والذین هم عن اللغو معرضون»؛ (مؤمنون، آیه ۳) مومنان حقیقی کسانی هستند که از سخنان لغو و بیهوده پرهیز می‌کنند.

در همان سفر قم، من کنار ایشان نشستم. از همان ابتدا که اتوبوس حرکت کرد، من حرف‌های متفرقه و بیهوده می‌زدم که گذر زمان را احساس نکنیم. ایشان وقتی دید من صحبت‌های بیهوده می‌کنم، به من گفت: «آقای مهدوی! من اشعار الفیه<sup>۱</sup> رو می‌خونم شما ببین درسته یا نه.»

---

۱. الفیه، هزار بیت شعر از ابن مالک است که قواعد ادبیات عرب را به نظم در آورده است.

ایشان ابیات زیادی از هزار بیت الفیه را از حفظ بود. شروع کرد به خواندن، من هم گوش می‌کردم. تقریباً از کردکوی تا گلوگاه این اشعار را خواند که دیگر من کلافه شدم. گفتم: «محمدقاسم جان! بسه دیگه، من خسته شدم.» خندید و گفت: «پس حرفهای بیهوده نزن!»

ابراهیم مهدوی - دوست شهید

## نان و نمک

بسیار ساده زیست بود. باور برخی مسائل از ساده زیستی ایشان شاید برای نسل جوان فعلی سخت باشد اما چیزی بود که تمامی طلبه‌ها از جمله بنده بارها مشاهده کردم. یادم می‌آید در یکی از شب‌های ماه رمضان به حجره ایشان رفتم. سفره پهن بود و نان و نمک فقط روی سفره بود. با اصرار مرا دعوت به غذا کرد. فکر کردم دوستانش شام پختند و می‌خواهند بیاورند ولی هر چه منتظر شدم، غذای دیگری نیامد. فهمیدم شامش، همان نان و نمک بود. یا در مواقع زیادی غذایش نان و ماست بود. معتقد بود که شام را باید سبک خورد تا هنگام سحر برای نماز شب و عبادت به راحتی بیدار شد.

حجت الاسلام اباذری - دوست شهید

## درس عملی

شهید رحیمی حکم استادی برای بنده داشت. یادشان همیشه در درونم زنده است. برای بنده معلم اخلاق بود. روی تهذیب نفس کار کرده بود. انسان وارسته‌ای بود. طلبه‌ها مجذوب اخلاق و منش ایشان می‌شدند. استعداد علمی خوبی هم داشت و در درس موفق بود. به نوعی مورد مراجعه بسیاری از طلبه‌های پایتتر از جمله من بود. بنده گرچه از نظر سنی از ایشان بزرگتر بودم ولی در کسوت طلبگی، ایشان، پیشکسوت محسوب می‌شد. یک حجب و حیای خاصی در چهره و نگاهش بود. یکی از خصوصیات اخلاقی او این بود که به هنگام صحبت کردن با افراد، هیچوقت توی چشم مخاطب نگاه نمی‌کرد و ژل نمی‌زد. با او که صحبت می‌کردی، مستقیم به چشم شما نگاه نمی‌کرد.

ایشان یکبار به من درس عملی داد. روزی به ایشان مراجعه کردم و درباره پیشرفت تحصیلی از او مشورت خواستم که در جواب، درس عملی به من داد. بنده بعد از گذراندن خدمت سربازی وارد حوزه شدم. از آقای رحیمی پرسیدم که من با توجه به اینکه از نظر سنی دیر وارد حوزه شدم، چطور برنامه‌ریزی کنم که جبران شود و بتوانم عقب ماندگی درسی‌ام را جبران کنم؟ گویا در بیان این مطلب، از واژه «من» خیلی استفاده کردم. او خیلی متواضعانه و به طوری که ناراحت نشوم، گفت: «یه ایرادی در کار شما هست که ابتدا باید اون رو بر طرف کنید. شما از

واژه "من" خیلی استفاده می‌کنید که این خیلی خطرناک است و اگر به آن عادت کنی، سد بزرگی جلوی پیشرفت علمی شما می‌شود. این "من" ها، به "منیت" می‌رسد و انسان را به ورطه شیطان می‌کشاند. ایشان بعد از بیان این نکته، به بنده مشاوره دادند که چگونه درس بخوانم و برنامه‌ریزی کنم که عقب ماندگی درسی جبران شود. در واقع بنده از ایشان مشاوره خواستم اما ایشان، درس عملی داد که از آن مشاوره، مهمتر و ارزشمندتر بود. از آن به بعد مواظب بودم که از واژه «من» کمتر استفاده کنم.

حجت الاسلام داود معینی - دوست شهید

## لقمه حلال

شیخ محمدقاسم قبل از اینکه وارد حوزه علمیه شود و درس طلبگی را آغاز کند، پاسدار بود و در سپاه بندرترکمن خدمت می‌کرد. بعد از یکی دو سال خدمت در سپاه، تصمیم گرفت وارد حوزه علمیه شود. مسئولین سپاه با خروج او از سپاه به شدت مخالفت می‌کردند و می‌گفتند ما به حضور شما در تشکیلات نیاز داریم. حتی این مسئله را مطرح کرده بودند که شما چند سال از سپاه حقوق گرفتی، از نظر شرعی درست نیست که اینجا را ترک کنی و جای دیگری بروی. اما ایشان تصمیم قطعی گرفته بود که وارد حوزه شود. گفت: «اشکال ندارد، تمام حقوقی که از سپاه گرفتم را پس می‌دهم.» او وقتی وارد حوزه شد، بخاطر اینکه هیچ شک و شبهه شرعی نداشته باشد، با همان شهریه اندک طلبگی و علیرغم فشار مالی، قسط بندی کرد و تمام حقوقی که طی چند سال از سپاه گرفته بود را پس داد. یعنی ایشان اینقدر به رعایت لقمه حلال توجه داشت.

ابراهیم مهدوی - دوست شهید

## درس

محمد قاسم به درس حوزه علاقه زیادی داشت و به حضور در کلاس‌ها بسیار اهمیت می‌داد. سال دوم حضور ما در قم بود. یک روز بعد از ظهر، درس داشت، دیر شده بود. آخر ماه هم بود و پول زیادی نداشت که با ماشین به کلاس برود. اگر پیاده هم می‌رفت، به کلاس نمی‌رسید. اما گفت به امید خدا حرکت می‌کنم. وقتی می‌خواست حرکت کند، دید داخل کفشش به اندازه کرایه تاکسی پول هست. با خودش گفت حتما خداوند وسیله‌ای ساخته که به موقع به درسم برسم. آن روز به موقع در جلسه درس حاضر شد. چند روز بعد با زن صاحبخانه داشتیم صحبت می‌کردم که این قضیه را در میان گذاشتم. او گفت: «در خانه نشسته بودم که به دلم افتاد به شما بدهکارم؛ خواستم شما را صدا بزنم فکر کردم که شاید مشغول استراحت باشید. به ذهنم رسید که پول را داخل کفش حاج آقا بگذارم.»

همسر شهید

## جدیت در مباحثه

از خصوصیات خوب شهید رحیمی جدیت در تحصیل و مباحثه در درس‌ها بود. سعی می‌کرد مدارج علمی را طی کند و درس‌ها همراه با مباحثه باشد. یادم نمی‌رود وسط مدرسه فیضیه کنار حوض داشتیم لمعه (کتاب فقهی شهید اول) را مباحثه می‌کردیم که حجت‌الاسلام رهبر از روحانیون روستای النگ آمده بود قم برای زیارت حضرت معصومه (سلام‌الله‌علیها). همدیگر را می‌شناختیم. آمد پیش ما و بعد از احوال‌پرسی و صحبت، برای تشویق و شاید هم تعجب از پیشرفت شهید رحیمی، به زبان محلی رو کرد به ما و گفت: «گتِ کِتَابِ دَسْتِ بَیْتِنَه»؛ یعنی کتاب بزرگ دست گرفته‌اید! آن موقع اندازه کتابهای ادبیات مانند «جامع المقدمات» و «سیوطی»، وزیری بود و کوچک اما کتاب «لمعه» به صورت رحلی و تقریبا به اندازه یک ورق A۴ بود و خواندن لمعه بعد از اتمام ادبیات، خودش در آن موقع کمال و مزیتی بزرگ محسوب می‌شد چون بیانگر اتمام دوره مقدمات ادبیات بود.

این جدیت در تحصیل و مباحثه حتی در ایام تعطیلات و تابستان‌ها بود به همین خاطر ما بخشی از دروس خود را در همین تعطیلات رسمی حوزه، پنج شنبه و جمعه‌ها که درس‌ها تعطیل بود، با گوش کردن به نوارهای درسی و مباحثه خواندیم. آن موقع دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم، یک نوارخانه امانی داشت و درس‌های اساتید معروف حوزه را

روی نوارهای کاست ضبط می‌کرد و به صورت امانت در اختیار طلاب قرار می‌داد. قانونی داشت که برای هر دفعه، بیش از سه نوار نمی‌داد و ما گاهی برای اینکه دو، سه روز تعطیلات پشت سرهم می‌افتاد، چقدر به کارکنان آنجا التماس می‌کردیم که به ما مثلاً پنج شش عدد نوار بدهد که نهایت استفاده را از تعطیلات ببریم.

حجت الاسلام احمد محمدی مجد - دوست شهید

## پشتکار در تحصیل علم

بخشی از کتاب «لمعه» (کتاب فقهی شهید اول) را بهار سال ۱۳۶۵ در حوزه علمیه قم خوانده بودیم. تابستان فرا رسید و درس‌های حوزه طبق روال معمول تعطیل می‌شد. وقتی می‌خواستیم برای گذراندن تعطیلات به شمال برویم، بخاطر اینکه از درس غافل نباشیم و نهایت استفاده را از تعطیلات ببریم، تصمیم گرفتیم از نوار درسی استفاده کنیم. قرار شد هر کدام برای خواندن ادامه کتاب لمعه، از نوارخانه دفتر تبلیغات اسلامی قم، نوار کاست بگیریم و با خودمان شمال ببریم. همین کار را هم انجام دادیم.

بعد از آمدن به گرگان، هر روز، سه نوار یک ساعته را - که در واقع سه درس بود - گوش می‌دادیم و سپس مباحثه می‌کردیم. محل اصلی مباحثه، مدرسه عمادیه بود و گاهی نیز بنده به منزل محمدقاسم در روستای النگ می‌رفتم اما بیشتر مباحثات، در مدرسه عمادیه برگزار می‌شد. یعنی محمدقاسم هر روز می‌بایست از روستایشان النگ به گرگان می‌آمد و در مباحثه شرکت می‌کرد. با اینکه فاصله روستا تا گرگان حدود ۲۰ کیلومتر بود و این مسافت را با مینی بوس کرایه‌ای مسیر «کردکوی - گرگان» طی می‌کرد. علاوه بر سختی رفت و آمد در آن دوران، کرایه رفت و برگشت و تاکسی هم خودش مشکلی بود. اما شهید محمدقاسم

به قدری جدیت و پشتکار در درس داشت که همه آن مشکلات را به جان می‌خرید و حتی یک روز هم مباحثه را ترک نمی‌کرد.

حجت الاسلام احمد محمدی مجد - دوست شهید

## پرهیز از ریاکاری

شهید رحیمی به عنوان یک روحانی دوست داشت آموزه‌های دینی در جامعه گسترش یابد و افراد، مبادی آداب اسلامی باشند. خود نیز سعی می‌کرد عامل به آن باشد. از اصلی‌ترین آموزه‌های دینی که منشاء بسیاری از کمالات و همچنین زمینه‌ساز برای تحقق سایر آموزه‌های دینی است، اخلاص و دوری از ریا است. اخلاصی که به فرموده حضرت محمد مصطفی (صلی‌الله‌علیه‌وآله)، اگر چهل شبانه روز انسان بر آن مداومت کند، چشمه‌های حکمت از قلبش بر زبانش جاری می‌شود و رسیدن به درجه مخلصین، منزلت و مقامی است که شیطان از گمراه کردن آنان مایوس می‌شود. اما در نقطه مقابل، ریا، سرآغاز سقوط انسان به دره بدبختی و نابودی است.

یادم هست یک بار شهید رحیمی به من گفت باید برای سجده کردن از مهر بزرگ استفاده کرد چون وقتی مهر، کوچک باشد در اثر سنگینی سر بر مهر، با توجه به کوچکی آن، بر قسمت پیشانی، فشار بیشتری می‌آید و همین باعث می‌شود اثر مهر و سجده در روی پیشانی باقی بماند و مردم بفهمند که انسان، اهل سجده و عبادت است. اما مهر که بزرگ باشد فشار بر مساحت بیشتری تقسیم می‌شود و اثر مهر بر روی پیشانی کمتر خواهد بود و به اصطلاح پیشانی «پینه» نمی‌بندد و دیده نمی‌شود.

این مطلب نشانگر دقت فوق‌العاده آن شهید حتی در مسائل ریز و رعایت اخلاص و دوری از ریا بود.

اکنون با گذشت سال‌ها از آن خاطره، هنوز موقعی که می‌خواهم نماز بخوانم، اگر مهر کوچک باشد، این بیان شهید رحیمی به یاد می‌آید و خاطره اخلاص آن شهید عزیز در ذهنم تجلی می‌کند.

حجت الاسلام احمد محمدی مجد - دوست شهید

## تواضع به پدر و مادر

یک نکته با اهمیت از زندگی محمدقاسم که می‌تواند الگوی اخلاقی و رفتاری برای جوانان باشد، این است که ما هیچگاه ندیدیم به پدر و مادرمان پرخاش و تندی کند. به ما هم اجازه نمی‌داد با آنها تند صحبت کنیم. نهایت تواضع و ادب را نسبت به پدر و مادر داشت. می‌گفت این دستور قرآن است که جلوی پدر و مادر متواضع باشیم. پدر و مادرمان را خیلی دوست می‌داشت. به آنها بسیار احترام می‌گذاشت. تا جایی که می‌توانست در کارها بخصوص در کشاورزی به آنها کمک می‌کرد. مدتی که در قم بود، وقتی تابستان‌ها به روستا بر می‌گشت، عبا و عمامه را در می‌آورد، اسب و ارابه را می‌گرفت و به زمین کشاورزی می‌رفت. گاهی زمین شخم می‌زد، گاهی بار می‌آورد. هر کاری از دستش بر می‌آمد برای پدر و مادرمان انجام می‌داد. این مسئله برای ما که کوچکتر از محمدقاسم بودیم، تبدیل به یک درس و الگو شده بود که با پدر و مادر، مهربان و متواضع باشیم. به همین دلیل پدر و مادرم خیلی به او علاقه و دلبستگی داشتند، تا آنجا که طاقت دوری محمدقاسم را نداشتند. به ویژه مادرم که شهادت و فقدان او را نتوانست تحمل کند و بعد از او خیلی دوام نیاورد. علاوه بر اعضای خانواده، با اقوام و آشنایان و همسایه‌ها نیز مهربان و متواضع بود. وقتی از قم می‌آمد، به همه آنها سر می‌زد، جویای احوالشان می‌شد و به منزلشان می‌رفت. حتی به همسایه‌ها نیز سر می‌زد. شاید به

دلیل همین مهربانی‌هایش بود که وقتی خبر شهادتش آمد، همه فامیل و همسایگان مثل ابر بهاری برایش اشک می‌ریختند. شهادت محمدقاسم برای خیلی از افراد سخت و ناراحت کننده بود.

عبدالحسین رحیمی - برادر شهید

## مناعت طبع

ایشان از مناعت طبع بسیار بالایی برخوردار بود. تا جایی که ممکن بود، سعی می‌کرد از کسی سوال یا خواهش نکند. وقتی در ماه محرم یا ماه رمضان برای تبلیغ به جایی می‌رفت، دنبال پول نبود و هدفش تبلیغ دین اسلام و بیان مسائل شرعی و آشنا کردن مردم با امور دینی بود. گاهی با اصرار مبلغی به ایشان می‌دادند. یادم هست یکبار در ماه محرم سال ۱۳۶۶، برای تبلیغ به روستایی رفته بود. پس از اتمام تبلیغ، مردم روستا با اصرار می‌خواستند پولی به ایشان بدهند که محمد قاسم قبول نمی‌کرد. در نهایت مجبور شدند پول را به منزلشان بیاورند. محمد قاسم مجدداً خیلی مقاومت کرد تا پول را نگیرد ولی بالاخره تسلیم آنان شد. محمد قاسم بخشی از پول را برای خودش برداشت و بخشی دیگر را بین چند نفر از طلبه‌ها که وضعیت مالی خوبی نداشتند، تقسیم کرد.

زمانی که به جبهه اعزام می‌شد، هیچ وقت برای تسویه حساب نمی‌رفت و حقوقی به عنوان رزمنده دریافت نمی‌کرد. در دوران تحصیل، فقط با شهریه طلبگی زندگیش را می‌گذراند و هیچ وقت هم احساس کمبود مادی نمی‌کرد. شهریه ماهانه را طوری تقسیم بندی می‌کرد که هم اجاره خانه را می‌پرداخت و هم خرج زندگی را.

حجت‌الاسلام «مهاجر» باجناب و هم درس محمد قاسم می‌گفت: «روزی برای درس در منزل آیت‌الله نورمفیدی حاضر شدیم. یکی از

طلبه‌ها از محضر ایشان تقاضای کتاب تفسیر قرآن کرد. ایشان خطاب به طلبه‌ها گفتند بلند شوید هر کدام یک کتاب را بردارید. همه طلبه‌ها یک کتاب گرفتند جز شهید رحیمی. وقتی از خانه بیرون آمدیم، از او سوال کردم چرا شما کتاب نگرفتید؟ گفت: برای من سخت بود که بدون اذن صریح استاد بروم و کتاب را بگیرم.

موقعی که می‌خواستند لباس مقدس روحانیت را به تن کند، آیت‌الله نورمفیدی مبلغی پول به طلبه‌ها به عنوان هدیه می‌داد که برای خود یک دست لباس روحانیت بخرند. شهید رحیمی با آن پول، لباس ارزانتر انتخاب کرد و دو عدد عبا خرید. اما وقتی فهمید که باید یک دست لباس می‌خرید، دلش طاقت نیاورد و یکی از عباها را به حوزه برگرداند.»

همسر شهید

## رطب خورده منع رطب کی کند؟

محمد قاسم در ماه مبارک رمضان معمولاً تا ساعت یازده، دوازده شب بیدار می ماند و قرآن تلاوت می کرد و دعا می خواند. دو ساعتی می خوابید و بعد برای نماز شب و سحری بیدار می شد. بعد از سحر نیز تا طلوع آفتاب بیدار می ماند و قرآن و دعا می خواند. سپس یکی دو ساعت می خوابید. یکی از این روزهای ماه رمضان، یکی از همسایه ها آمد منزل مان و به محمد قاسم گفت: «پسرم روزها تا ساعت ده، یازده می خوابد. نصیحتش کن که زودتر بیدار شود و دنبال کار برود.» محمد قاسم هم پذیرفت که با پسرش صحبت کند. یکی دو روز بعد از این اتفاق، دیدم او بعد از سحر اصلاً نمی خوابد با وجود اینکه طبق معمول، شبها تا دیر وقت بیدار می ماند و دو ساعت بیشتر استراحت نمی کرد. از او سوال کردم بعد از طلوع آفتاب چرا استراحت نمی کنی؟

گفت: «چون چند روز قبل یکی از همسایه ها به من سفارش کرده که پسرش را نصیحت کنم که روزها زودتر از خواب بیدار شود و تا نزدیک ظهر نخوابد. اگر من خودم تا ساعت هشت، نه بخوابم، چطور او را نصیحت کنم که صبح زودتر از خواب بیدار شود؟» اینجا من به یاد این ضرب المثل افتادم که: «رطب خورده منع رطب کی کند؟» ایشان حتی به چنین نکات ریزی توجه می کرد که امثال من گاهی از آن غافل می شویم.

همسر شهید

## یکی بودن حرف و عمل

حرف و عمل محمد قاسم یکی بود. هیچگاه ندیدم که حرفی بزند که خودش به آن عمل نکند. یکبار در اواخر جنگ تصمیم گرفته بود در مسجد روستا پیرامون لزوم حضور مردم در جبهه سخنرانی کند. این مطلب را در منزل مطرح کرد و به من که حدود پانزده شانزده سال بیشتر نداشتم، گفت: «من می‌خواهم بگویم مردم باید در جبهه حضور پیدا کنند. از خانه ما، یکی از ما دونفر باید در جبهه باشد؛ یا من یا تو باید در جبهه باشیم. به حرفی که می‌زنیم اول خودمان باید عمل کنیم.» همینگونه هم شد. وقتی صحبت اعزام پیش آمد، خودش رفت جبهه. من تازه ازدواج کرده بودم و نامزد داشتم. به من گفت تو بمان و به کارهای خانه رسیدگی کن.

عبدالحسین رحیمی - برادر شهید

## حساسیت به بیت المال

شهید رحیمی از جوانان نسل اول انقلاب در روستای النگ به شمار می‌روند که از ابتدای پیروزی انقلاب در بسیج، فعال بودند. بنده و دوستانم در آن موقع نوجوان بودیم و به نوعی نسل دوم انقلاب در روستای النگ به شمار می‌آییم.

خاطراتم از شیخ محمدقاسم بر می‌گردد به اواخر جنگ در سال ۶۷. اما قبل از آن چند خاطره از ایشان در ذهنم مانده است.

من با وجود داشتن نسبت فامیلی دور با شیخ محمدقاسم، ارتباط چندانی با ایشان نداشتم. اولین برخورد رسمی من با ایشان، بر می‌گردد به ابتدای جنگ. زمانی که محمدقاسم پاسدار بود و در سپاه بندرترکمن فعالیت می‌کرد. (شهید) یوسف گیلانی، دوست داشت وارد سپاه شود. با هم رفتیم بندرترکمن خدمت شهید محمد قاسم که از او مشورت بگیرد. او بسیار ما را تحویل گرفت و از این مطلب خوشحال شد و یوسف را تشویق کرد که وارد سپاه شود.

لحظه آخری که می‌خواستیم برگردیم، یوسف چند برگ کاغذی که دستش بود را می‌خواست با سوزن ته‌گرد، به هم ملحق کند. سوزن ته‌گرد روی میز محمدقاسم بود. یوسف یکی از سوزن‌ها را برداشت که به کاغذ بچسباند. در این لحظه شهید محمدقاسم به یوسف گفت: «این سوزن‌ها بیت‌المال هست و برای کار شخصی نباید استفاده کنی.» سپس

از کشوی میز، سوزن در آورد و به یوسف داد و گفت: «این برای خودم هست. از این استفاده کن.» این اولین برخورد رسمی من با شهید محمدقاسم بود که ایشان در کمال ادب و احترام به ما دو نوجوان این درس را داد که باید نسبت به بیت المال حساسیت داشته باشیم و در کارهای شخصی از آن استفاده نکنیم ولو در حد یک وسیله ناچیزی مانند سوزن ته‌گرد.

عبدالرضا رحیمی - هم‌رزم شهید

## شهادت برادر

هنوز یکسال از رفتن ما به قم نگذشته بود که برادرش علی می‌خواست به جبهه برود. برای خداحافظی به قم آمد. محمدقاسم نیز با آغوش باز از او استقبال کرد. علی را خیلی دوست می‌داشت. اعزام از راه آهن بود و محمد قاسم او را تا ایستگاه راه آهن بدرقه کرد. تقریباً بعد از ده روز بود که برادرش در عملیات والفجر ۸ با اصابت ترکش به سر، به شهادت رسید. وقتی خبر شهادت علی را به محمدقاسم دادند، آن شب تا صبح نخوابید، قرآن و دعا می‌خواند. فردا صبح زود از قم به طرف شمال حرکت کردیم و برای تشییع جنازه به النگ رفتیم. یادم هست که در مراسم تشییع، سخنرانی هم کرده بود. در آن سخنرانی از مقام شهید حرف زده بود و از اهمیت و لزوم حضور جوانان در جبهه گفت. برای او مهم بود که جبهه، خالی نشود و جوانان راه شهداء را با حضور در میادین نبرد ادامه دهند.

تا هفت روز، تنهایی بر سر قبرش حاضر می‌شد و قرآن و دعا می‌خواند. در همین مدتی که النگ بودیم، قوت قلبی برای پدر و مادرش بود چون تحمل شهادت علی برایشان دشوار بود و بی‌قراری می‌کردند. به آنها دلداری می‌داد، به صبر و راضی بودن به مقدرات الهی دعوت می‌کرد. محمدقاسم پس از شهادت علی، بیشتر هوای پدر و مادرش را داشت. عبدالحسین برادر محمدقاسم می‌گفت: «موقع شهادت علی، مادرم

آگاه شده بود. ما خانه بودیم. مادرم حیاط را جارو زده بود و مشغول استراحت بود. چند دقیقه‌ای به خواب رفته بود. قبل از ظهر بود. ما سر سفره، مشغول خوردن غذا بودیم. ناگهان مادرم بلند شد و گفت: «خواب دیدم علی شهید شد.» پدرم گفت: «چی میگی؟ چی شده؟» مادر با گریه جواب داد: «توی خواب دیدم که علی با سرِ خونی اومد خونه، قیافه شهدا رو داشت.» که دقیقا همان شد که مادرم گفت. همان روزی که مادرم این خواب را دیده بود، علی در اثر اصابت ترکش به سر، به شهادت رسیده بود.» محمدقاسم، شهادت علی را هم افتخاری برای خانواده می‌دانست و هم یک امتحان الهی.

همسر شهید

## تولد زینب و علی

محمد قاسم سال ۱۳۶۰ عروسی کرد ولی چند سال بچه نداشت. پس از چند سال خدا به او و همسرش، دختری عطا کرد. من و او رفتیم بیمارستان دزیانی گرگان که بچه را تحویل بگیریم. خیلی خوشحال بود. انگار دنیا را به او دادند. توی راه به من گفت: «خدا منو خیلی دوست داشت که فرزند اولم دختر شد.» از دخترداری پیامبر صحبت می‌کرد و اینکه ایشان چقدر به دخترانش احترام می‌گذاشت و به آنها محبت می‌کرد. به حضرت زهرا علاقه داشت و می‌خواست نام دخترش را «زهرا» بگذارد اما تولد دخترش مصادف شد با ولادت حضرت زینب (س). گفت بخاطر ولادت آن حضرت، اسم دخترم را «زینب» می‌گذارم. فرزند دوم محمدقاسم، پسر بود که در سال ۱۳۶۵ به دنیا آمد. بعد از شهادت برادرم علی متولد شد که به همین خاطر اسمش را «علی» گذاشتند. محمدقاسم، علی را خیلی دوست داشت. هم به این جهت که فرزندش بود و هم به جهت اینکه نامدار برادرش علی بود که در اوج جوانی به شهادت رسید.

رقیه رحیمی - خواهر شهید

## وابستگی

در یکی از اعزام‌ها با بچه‌های مشهد رفته بود جبهه. بخاطر وابستگی که به او داشتم، از دوری‌اش ناراحت بودم. احساس می‌کردم در این عملیات او را از دست می‌دهم. به همین دلیل تا چند روز بیمار بودم و توی خانه افتادم. دستم به کار نمی‌رفت، هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. ده پانزده روزی گذشت. خانه ما ابتدای محل و کنار خیابان قرار داشت. پنجره خانه هم رو به خیابان بود. من توی خانه بودم که دیدم از سمت پنجره صدایی می‌آید. بلافاصله رفتم کنار پنجره. وقتی پنجره را باز کردم باورم نمی‌شد که چه کسی توی خیابان است. محمدقاسم بود. تازه از جبهه برگشته بود. آمد بالا. دیدم مریض هستم و حال خوشی ندارم، کنارم ماند تا حالم بهتر شود. گفتم: «از روزی که رفتی، من مدام نگرانم بودم، ناراحت بودم. از همان روز مریض شدم تا الان.» گفتم: «خواهر جان! دیگه ناراحت نباش و غصه نخور. من کنارت هستم، جایی نمی‌رم. امروز برایت ناهار درست می‌کنم تا خوب بشی.» ساعت ده، یازده صبح بود. تا ساعت دو بعدازظهر خانه ما بود. برایم ناهار درست کرد و با هم خوردیم. مادرم هنوز نمی‌دانست که محمدقاسم برگشته. او هم خیلی دلواپس بود. حوالی ساعت دو آمد خانه ما که خبرم را بگیرد. وقتی وارد خانه شد، با ناباوری دیدم محمدقاسم آنجاست. خیلی خوشحال شد. بلافاصله او را بغل کرد و بوسید. از من پرسید: «محمدقاسم کی

برگشته؟» گفتم: «چند ساعتی میشه.» با ناراحتی گفت: «محمدقاسم چند ساعت برگشته و تو به من خبر ندادی؟ نگفتی که من هم نگران هستم، باید به من خبر بدی و مرا از نگرانی دربیاری؟» هم خوشحال بود که محمدقاسم برگشته و هم ناراحت که چرا زودتر بهش خبر ندادم.

رقیه رحیمی - خواهر شهید

## کربلای ۱

اعزام‌های متعددی داشت. فکر می‌کنم به هشت اعزام رسیده بود. غالباً هم در ایام عملیات‌ها به جبهه می‌رفت. مثل کربلای ۱ در مهران و بیت المقدس ۷ در شلمچه. در عملیات کربلای ۱ برای محمدقاسم اتفاق جالبی افتاد. پدر و مادرم به محمدقاسم خیلی علاقه داشتند و نمی‌توانستند دوری او را تحمل کنند. به همین دلیل دوست نداشتند او به عملیات برود اما محمدقاسم به هر طریقی که بود آنها را راضی کرد که در عملیات شرکت کند. همان ایام آقای حسن گیلانی از بچه‌های محل، که در تبلیغات لشکر ۲۵ کربلا فعالیت داشت، آمده بود النگ. مادرم رفت خانه‌شان و به حسن گفت نگذار محمدقاسم خیلی جلو برود. او هم به مادرم قول داد که محمدقاسم را به عقب بیاورد و نگذارد در خط مقدم حضور پیدا کند. محمد قاسم بخاطر روحیه نترسی که داشت، غالباً در عملیات‌ها، همراه سایر رزمندگان در خط مقدم نبرد حاضر می‌شد.

بعدها حسن گیلانی برایم تعریف کرد که به هنگام عملیات سراغ محمدقاسم را گرفتم. گفتند که به خط مقدم رفته. با موتور رفتم دنبالش که او را عقب بیاورم. پیدایش کردم و به زور سوار موتورش کردم. قبول نمی‌کرد. گفتم: «من باید تو را به عقب ببرم، به مادرت قول دادم. وانگهی شما به عنوان روحانی گردان باید تابع تبلیغات باشی، من هم به عنوان مسئول تبلیغات به شما می‌گم که باید برگردی.» سوار موتور شدیم و

حرکت کردیم. قدری که از خط اصلی دور شدیم، ناگهان هواپیمای دشمن آمد و شروع کرد به بمباران مسیر. از طرفی به طور مداوم، خمپاره هم می‌آمد. یکی از خمپاره‌ها نزدیک ما خورد و من و محمدقاسم از روی موتور پرت شدیم روی زمین. ولی به هر طریقی که بود به مسیر ادامه دادیم. بعد از اینکه برگشتیم عقب، محمدقاسم به شوخی گفت: «شما می‌خواستی منو نجات بدی ولی کاری کردی که اگه کشته می‌شدیم، ما رو شهید حساب نمی‌کردند، می‌گفتند اینها فرار کردند. من اسم این کار رو فرار می‌ذارم.» در جواب گفتم: «من مامور بودم و معذور، به مادرت قول داده بودم که بیارمت عقب.»

عبدالحسین رحیمی - برادر شهید

## علاقه به رزمندگان

گرچه با اقشار مختلف ارتباط داشت اما به دو گروه علاقه و علاقه وافری داشت: علماء و رزمندگان.

به علماء و روحانیون و طلاب خیلی احترام می گذاشت؛ به ویژه به روحانیونی که از نظر سنی، از او بزرگتر بودند. ، اگر در جایی یا جلسه‌ای، یک روحانی را می دید، حتماً به سراغش می رفت و احوالپرسی می کرد. احترام ویژه‌ای برای علمای محل قائل بود مانند آیت الله سید سجاد علوی، آیت الله علوی گرگانی - که آن زمان در مناسبت‌های تبلیغی به النگ می رفتند - و حاج آقای رهبر. شهید محمدقاسم در آن دوران به همراه آیت الله علوی گرگانی، در مسجد، حسینیه و خانه ها مردم النگ منبر می رفت و سخنرانی می کرد. سبک سخنرانی اش، بر اساس سبک شهید مطهری بود.

در کنار احترام به طلاب و روحانیون، به برخی از طلابی که زی طلبگی نداشتند یا به درس حوزه توجهی نمی کردند، خیلی با آنها گرم نمی گرفت و صراحتاً به آنان می گفت شما به درد طلبگی نمی خورید. نسبت به رزمندگان نیز اینگونه بود. می گفت اینها مرد عمل هستند؛ جانشان را کف دست گرفته اند و از اسلام و انقلاب دفاع می کنند. به همین دلیل سیدابراهیم سیدالنکی - که از فرماندهان لشکر ۲۵ کربلا بود - را خیلی دوست می داشت و حتی محبتش را ابراز می کرد.

از طرف دیگر، نسبت به کسانی که ادعای دینداری و انقلابی‌گری و وطن دوستی داشتند ولی جبهه نمی‌رفتند، یا کسانی که توان و زمان کافی برای حضور در جبهه را داشتند ولی حضور پیدا نمی‌کردند، حساسیت داشت، با آنها خیلی گرم نمی‌گرفت. برایش قابل قبول نبود که جبهه نیاز مبرم به نیرو داشته باشد ولی یک عده، بی تفاوت نسبت به مسئله جنگ و جبهه، سرگرم زندگی روزمره باشند.

عبدالحسین رحیمی - برادر شهید

## آخرین اعزام

محمدقاسم چند سال آخر عمرش در شهر مقدس قم زندگی می‌کرد و در ایام تعطیلات حوزه یا مناسبت‌های تبلیغی به النگ می‌آمد. آخرین اعزامش از النگ بود. به مناسبت ایام تبلیغی ماه مبارک رمضان، درس‌ها تعطیل شده بود و ایشان شمال آمده بود. من قصد داشتم که برای تبلیغ ماه رمضان، به جبهه اعزام شوم. ماه رمضان همان سال ۱۳۶۷ که برای تبلیغ به سردشت رفتم، به او گفتم که می‌خواهم بروم جبهه، بیا با هم برویم. روز مقرر، رفتم خانه‌شان. مادرش روی تنور بود، داشت نان درست می‌کرد. محمدقاسم وسایلش را جمع کرده و آماده بود که با هم برویم. می‌خواستیم برویم قم و از آنجا به جبهه اعزام بشویم. کیف را به دست گرفت و از پله‌های خانه آمد توی حیاط. یک دفعه مادرش جلوی او را گرفت گفت: «کجا داری میری؟»

- مادر می‌خوام برم جبهه.

مادرش مانع شد و گفت: «من یک بچه دادم دیگه، همون کافیه، تو دیگه نمی‌خواه بری. بعد رو به من کرد و گفت من نمی‌ذارم این بره جبهه.» من وقتی دیدم اینگونه است به محمدقاسم گفتم پس تو باش و من می‌روم. انشالله شما بعد بیاید. او ماه رمضان در روستای خودمان النگ تبلیغ می‌کرد، من هم تنهایی رفتم جبهه غرب، سردشت. گویا اواخر ماه رمضان دیگر ایشان طاقت نیاورد و حرکت کرد به سمت جبهه و به

هفت‌تپه اعزام شد و در عملیات بیت المقدس ۷ شرکت کرد و به شهادت رسید.

موقع شهادتش بنده در قم بودم. بعدها مادرش وقتی مرا دید با یک ناراحتی که در چهره‌اش بود، به من گفت: «ای کاش محمدقاسم را با تو فرستاده بودم. ای کاش آن روز جلوی او را نمی‌گرفتم و با هم می‌رفتید جبهه؛ شهید نمی‌شد و من و پدرش را تنها نمی‌گذاشت.» ایشان را دلداری دادم و گفتم: «شهادت، قسمت او بوده. تقدیر الهی است که شهید شده. اگر با هم می‌رفتیم، شاید در راه تصادف می‌کردیم و از دنیا می‌رفتیم. اما الان با افتخار از دنیا رفته و سعادت‌مند شده.»

حجت الاسلام محمد مهاجر-باجناق شهید

## جابجایی اعزام

در سال ۱۳۶۷ و در اواخر جنگ، بنده و آقای رحیمی برای اعزام به جبهه ثبت نام کردیم. به همراه تعدادی از دوستان طلبه از گرگان به سمت چالوس حرکت کردیم. معمولاً تقسیم بندی نیروها در چالوس انجام می‌شد. تقسیم بندی صورت گرفت و قرعه جنوب به من افتاد و غرب برای شهید رحیمی. ایشان با همان تواضع همیشگی خود که به هنگام حرف زدن، مستقیم توی چشم مخاطب نگاه نمی‌کرد، مرا کنار کشید و گفت: «آقای معینی! یه خواهشی از شما دارم. اگه میشه شما به غرب برو و من جنوب برم.» گفتم: من غرب زیاد رفتم و چند بار اعزام شدم. ایشان بلافاصله گفت: «پس خوبه، تجربه حضور در غرب رو داری!» غرضم از جمله‌ای که بهشان گفتم این بود که من غرب زیاد رفتم و دوست دارم این دفعه برای تنوع برم جنوب و آنجا را هم تجربه کنم. بالاخره مرا مجاب کرد و بنده پذیرفتم که به غرب بروم. ایشان هم به سمت جنوب رفت. من تقریباً چهل و پنج روز کردستان بودم و برگشتم گرگان. شهید رحیمی اما حدود سه ماه در منطقه بود. مدتی بعد خبر رسید که آقای رحیمی در شلمچه به شهادت رسیده است. خیلی ناراحت شدم و یاد اصرار ایشان به جابجایی در اعزام افتادم. گویی به ایشان الهام شده بود که در این اعزام به شهادت می‌رسد و در منطقه شلمچه جان به جان آفرین تسلیم می‌کند

حجت الاسلام داود معینی - دوست شهید

## آخرین دیدار

وقتی برای آخرین بار می‌خواست برود جبهه، من اطلاع نداشتم. ماه رمضان بود و تازه می‌خواستم برای افطار دعوتش کنم. اما شنیدم که می‌خواهد برود. روز آخر آمد خانه ما برای خداحافظی. خانه‌مان تقریباً اول محل بود و معمولاً وقتی می‌خواست برود یا بیاید، می‌آمد آنجا. مادرم نیز بود. موقع خداحافظی همه ما یک حسی داشتیم که این دیدار آخر است. نمی‌دانم چرا ولی چنین احساسی درون همه ما بود. من خیلی به او اصرار کردم که این دفعه جبهه نرود. گفتم: «الان خانواده به تو نیاز دارد، روستای النگ به تو نیاز دارد، جوانها مشتاق هستند.» اما قبول نکرد. در جوابم گفتم: «من باید برم جبهه، حضور امثال من طلبه لازمه، باعث دلگرمی رزمندگان میشه.» مادرم گریه نمی‌کرد اما آثار نگرانی و ناراحتی در چهره‌اش موج می‌زد. بعد از شهادت برادرم علی، به محمدقاسم عجیب وابسته شده بود. محمدقاسم را بدرقه کردیم و او به همراه جمعی از رزمندگان به سمت سپاه کردکوی رفتند و از آنجا عازم جبهه شدند.

رقیه رحیمی - خواهر شهید

## تشکیل تیپ

من و محمدقاسم در سال‌های ابتدایی پیروزی انقلاب، برای شرکت در نماز جماعت، معمولاً مسجد جامع می‌رفتیم که آن موقع آیت‌الله علوی‌گرگانی امام جماعت بودند. خانه ما به مسجد نزدیکتر بود و بعد از نماز، به سمت خانه راه می‌افتادیم و دم در خانه‌مان، با هم حرف می‌زدیم و از اوضاع روز و انقلاب و چیزهای مختلف می‌گفتیم. صحبت ما به درازا می‌کشید و تمام نمی‌شد، از حرف زدن با یکدیگر سیر نمی‌شدیم. گفتگو را ادامه می‌دادیم و سمت خانه ایشان می‌رفتیم که دورتر بود. هم با یکدیگر حرف می‌زدیم و هم او را بدرقه می‌کردیم. به خانه آنها که می‌رسیدیم، می‌گفت حالا من شما را بدرقه کنم. می‌گفتم نه، شما زحمت نکشید، من خودم میرم.

همین اتفاق در سال ۱۳۶۷ در جبهه افتاد. وقتی هفت‌تپه بودیم، ایشان هم برای شرکت در عملیات بیت المقدس ۷ به جبهه آمد. مدت سی‌چهار روزی کنار هم بودیم. هر شب بعد از نماز جماعت، گفتگوی ما شروع می‌شد و از نمازخانه قدم زنان به سمت چادر روحانی‌گردان می‌رفتیم و از آنجا به چادر فرماندهی. یادم هست درباره مسائل مختلف سیاسی، دینی و نظامی صحبت می‌کردیم. یکی از بحث‌ها این بود که چکار کنیم یارگیری و جذب نیرو داشته باشیم و تنور جبهه را گرم کنیم؟ با چه روشی، جوانان را به حضور در جبهه ترغیب و تشویق کنیم؟ یعنی

بیشتر صحبت‌های ما حول تقویت بسیج و جبهه بود. از جمله مباحث مهمی که مطرح شده بود، بحث تشکیل یک تیپ قوی از نیروهای جوان و ورزیده از بچه‌های منطقه کردکوی بود. ما یک طرحی را در سر داشتیم که از تمامی ظرفیت نیروها در منطقه کردکوی استفاده کنیم و از گردان به یک تیپ برسیم. مثلاً می‌خواستیم با بسیج تمامی رزمندگان روستای خودمان، یک گردان تشکیل بدهیم. همینطور از نیروهای موجود در شهر کردکوی و روستاهای آن، گردان‌های مختلف ایجاد کنیم. در این صورت می‌توانستیم به تشکیل «تیپ» فکر کنیم. این امر مستلزم تلاش زیاد و پیگیر، برنامه ریزی مناسب و جذب نیرو بود. هر شب ساعت‌ها روی آن بحث و گفتگو می‌کردیم. قرار بود بعد از اتمام عملیات، پیگیر اجرای آن باشیم اما شیخ محمدقاسم در همان عملیات به شهادت رسید و نتوانستیم آن طرح را عملی کنیم.

سیدابراهیم سیدالنکی - دوست و هم‌رزم شهید

## آشنایی در جبهه

اوایل فروردین یا اردیبهشت ۱۳۶۷ باید می‌رفتم جنوب، هفت‌تپه. قبل از آن بخاطر عملیات والفجر ۱۰ در حلبچه بودم. شنیده بودم که بعضی از بچه‌های النگ به منطقه آمدند و در گردان انصارالحسین به فرماندهی سیدابراهیم سیدالنکی مستقر شدند.

من آن موقع ارتباط چندانی با شیخ محمدقاسم نداشتم. باب آشنایی‌ام با ایشان به واسطه آقای محمدحسین رحیمی معروف به (شیخ عسگر) باز شد. توفیقی حاصل شد که مدتی در کنار ایشان باشم. البته آقای عبدالحسین رحیمی برادر شیخ محمدقاسم و شیخ رسول رهگشا نیز بودند. در این مدت فضای جدید رفاقت با ایشان باز شد. همان روز اول، از من در مورد اوضاع غرب و وضعیت رزمندگان پرسید که توضیحاتی دادم. بحث مسائل سیاسی و اجتماعی روز پیش آمد. من وقتی با ذهن باز و بها دادن به جوانان توسط ایشان روبرو شدم، تحت تاثیر شخصیت ایشان قرار گرفتم.

در آن ایام که با او در یک چادر بودیم، من برای اولین بار شاهد تهجد و شب زنده‌داری‌اش بودم. از قبل اوصافش را در تهجد و معنویت شنیده بودم ولی در این مدت بعینه دیدم.

نظمی که شیخ محمدقاسم برای تهجد داشت، برایم فوق‌العاده جالب بود. شبها سُرُوقت و به موقع می‌خوابید که زودتر بتواند بیدار شود. آن

موقع ساعت زنگی هم نبود که ساعت را تنظیم کند ولی ساعت خواب و بیداری اش مشخص بود. آن قدر این مطلب برایم جالب و جذاب بود که یکبار به زبان آوردم و به او گفتم: «آشیخ! این فضای معنوی شما، خیلی منو جذب کرد.» شیخ محمدقاسم با لبخندی بر لب و محبت و مهربانی تمام پاسخ داد: «اگه دوست داری شما رو هم بیدار کنم برای نماز شب.» گفتم: «نمی‌دونم، ما نماز صبح رو هم با تاخیر می‌خونیم. ولی خیلی دوست دارم نماز شب بخونم.»

آن فضای معنوی که ایشان در چادر ایجاد کرد، به شدت مرا مجذوب خود نمود. آن قدر جذب شده بودم که حتی تصمیم گرفتم به حوزه بروم و درس طلبگی بخوانم. محمدقاسم نیز به نوعی از من دعوت می‌کرد که وارد حوزه بشوم. البته این امر میسر نشد و اتفاقات پس از آن که منجر به شهادت ایشان و مجروحیت بنده شد، موجب شد که به حوزه نروم. حتی به خانواده هم خیلی اصرار کردم که طلبه شوم اما نشد. ایشان حدود ده سال از من بزرگتر بود ولی این تفاوت سنی، هرگز باعث نشد که بین من و ایشان فاصله ایجاد شود.

در آن زمان یک فضایی وجود داشت به نام جذب نیرو. همه فعالان عرصه انقلاب، تلاش می‌کردند که نیروهای نوجوان و جوان را جذب کنند. اصلاً در بسیج، تبدیل به یک فرهنگ شده بود. خود شیخ محمدقاسم، بانی این کار بود و نسبت به آن تاکید داشت که نیروهای

نسل اول انقلاب، جوان‌ها را جذب کنند. برداشت من این است که ایشان همین دیدگاه جذب نیرو را درباره من داشت که به انقلاب خدمت کنم. علاوه بر جهت معنوی که شیخ محمدقاسم داشت، اهل ورزش نیز بود. فاصله گردان انصار الحسین با «چغازنبیل» حدود یکی دو کیلومتر بود. هر روز به صورت پیاده‌روی یا دو می‌رفتیم آنجا. شیخ‌رسول رهگشا، عبدالحسین و عسگر رحیمی نیز همراه می‌آمدند.

نیروها همه به او احترام می‌گذاشتند و در عین حال او با همه معاشرت داشت. یعنی نه آن احترام باعث می‌شد که با کسی معاشرت نکند و نه معاشرت‌ها و ارتباط با بچه‌ها سبب می‌شد که از احترام ایشان کاسته شود. محبوب بچه‌های گردان بود.

عبدالرضا رحیمی - هم‌رزم شهید

## حلبچه

بعد از مدتی که در هفت تپه بودم، در اواخر اردیبهشت به اتفاق شیخ محمدقاسم و سایر دوستان رفتیم غرب و شهر حلبچه. چند اتفاق افتاد که ذکر آن خالی از لطف نیست.

موقعی که ما رسیدیم حلبچه، زمانی بود که بمباران شیمیایی اتفاق افتاد و شهر وضعیت اسفناکی داشت. یکی از بچه‌های رزمنده، بخشی از وسایل جامانده مردم مثل لیوان و بشقاب را گرفت. از او پرسیدم این وسایل را از کجا گرفتی؟ گفت: «تو راه بود، مردم جا گذاشتند و من گرفتم.» داخل همان لیوان‌ها داشتیم چایی می‌خوردیم که محمدقاسم آمد پیش ما. وقتی که متوجه قضیه شد گفت: «این کار را نکنید داخل این لیوان‌ها چایی نخورید. اینها صاحب داشته و معلوم نیست صاحبش راضی باشد.»

حتی در آن لحظات نیز نسبت به اموال مردم و حق الناس دقت داشت و بر حلال و پاک بودن لقمه، تأکید می‌کرد. برای ما که جوان بودیم، این دقت نظرها جالب بود و هر چه این داستان‌ها اتفاق می‌افتاد، عشق ما نسبت به او بیشتر می‌شد.

خاطره دیگر آن است که روزی بین یکی از فرماندهان گردان و یک بسیجی، نزاعی درگرفت و بحثی پیش آمد. محمدقاسم که شاهد این بحث و مجادله بود، آن شخص را کنار کشید و به او گفت: «شما بزرگتر

و مسئول هستید، نباید با این بسیجیها که جانشان را کف دستشان گرفته‌اند مجادله کنید. اینها جوان هستند و نباید خیلی به اینها سخت گرفت.»

به اتفاق ایشان تا آخر اردیبهشت در غرب ماندیم، سپس برگشتیم به هفت‌تپه. دو سه هفته‌ای آنجا اقامت داشتیم تا زمان عملیات. در این مدت ایشان همان برنامه‌های معنوی خودش را داشت، برای نماز شب ما را صدا می‌زد؛ ما هم گاهی بیدار می‌شدیم و می‌خواندیم و گاهی هم نه. اما او در هر شرایطی برنامه سحر را داشت.

روزها جلسات سخنرانی، احکام، عقیدتی توسط ایشان برگزار می‌شد و رزمندگان استقبال خوبی داشتند. نمازهای جماعت در سه وعده به امامت ایشان برگزار می‌شد، من هم غالباً تعقیبات و دعاها را می‌خواندم. برنامه‌های دعا داشتیم؛ دعای کمیل، توسل. زیارت عاشورا نیز هر روز بعد از نماز صبح برگزار می‌شد. به طور قطع می‌توان گفت ایشان در بالابردن روحیه معنوی رزمندگان، تأثیر بسزایی داشت.

عبدالرضا رحیمی - هم‌رزم شهید

## بینش سیاسی

در موقعیت شهید گلگون بودیم، در ۱۳ کیلومتری اهواز که عقبه‌ی لشکر بود. رودخانه‌ای داشت که پر آب بود و در گرمای خرداد ماه خوزستان، آدم را وسوسه می‌کرد که تنی به آب بزند. نیروها غالباً در اوقات فراغت، در آب شنا می‌کردند. من هم گاهی می‌رفتم. رودخانه طوری بود که ظاهر آن آرام بود ولی از زیر، خروشان بود و در ظاهر خودش را نشان نمی‌داد. یک روز هوس آبتنی کردم. گول ظاهر آب را خوردم و پریدم داخل آب و تا وسط‌های رودخانه رفتم. یه مرتبه دیدم آب دارد مرا می‌برد. داشتم غرق می‌شدم. محمدقاسم که از دور نظاره‌گر این صحنه بود، وقتی دید که دارم دست و پا می‌زنم، به دادم رسید. او شنا بلد بود. بلافاصله پرید داخل آب و مرا نجات داد. بیرون که آمدیم، خنده کنان به پشتم زد و گفت: «باجناق! نزدیک بود شهید بشی‌ها!»

در آن ایام، معمولاً با هم بودیم و درباره موضوعات مختلف حرف می‌زدیم. شبی، بحث رهبری بعد از امام پیش آمد. محمدقاسم گفت: «بعد از امام معلوم نیست چه کسی رهبر بشود، آقای منتظری رهبر نمی‌شود!» آن موقع آیت‌الله منتظری، قائم‌مقام رهبری بود و در بین انقلابیون و رزمندگان، دارای شأن و جایگاه بود. رزمندگان این شعار را می‌دادند که: بی‌منتظری، خمینی را نتوان شناخت. کسی واقعا فکر

نمی‌کرد که بعد از حضرت امام، کسی غیر از آقای منتظری به مقام رهبری برسد.

این مطلب بر من گران آمد. از حرفش تعجب کردم. با خودم گفتم شیخ چرا این حرف را زد؟ مگر او از جایگاه آقای منتظری خبر ندارد؟ نمی‌داند که ایشان همه کاره کشور بعد از امام است؟ در ذهنم گذشت که محمدقاسم بینش سیاسی قوی ندارد و گرنه این حرف را به زبان نمی‌آورد آن هم توی جمع. حتی به فکر افتادم که در زمان مناسب با او صحبت کنم و به او بگویم اینگونه سخنان را در جمع مطرح نکند و علیه آقای منتظری، موضع‌گیری علنی نداشته باشد.

ما به جهت نشست و برخاستی که با فرماندهان داشتیم و در واحد اطلاعات نیز مشغول به کار بودیم، خود را صاحب فکر و رای می‌دانستیم و تحمل نظرات اینچنینی آن هم از جانب شخصی چون شیخ محمدقاسم برای ما سخت بود. اما واقعیت قضیه این بود که ما از اصل ماجرا بی‌خبر بودیم و نمی‌دانستیم چه اتفاقاتی در حال جریان است. این حادثه گذشت و محمدقاسم به شهادت رسید، جنگ نیز به اتمام رسید و حوادث ابتدای سال ۱۳۶۸ و کنار گذاشته شدن آقای منتظری از قائم‌مقام رهبری پیش آمد. وقتی که ما خبر عزل ایشان را شنیدیم، شوکه شدیم. از طرفی یاد حرف محمدقاسم در خرداد ۶۷ افتادم که با قاطعیت می‌گفت آقای منتظری جانشین امام نمی‌شود و بنده در ذهن خودم می‌گفتم که

محمد قاسم بینش سیاسی ندارد. اما گذشت زمان روشن کرد که اتفاقاً او صاحب بینش بود و بنده و امثال من، بینش سیاسی کافی نداشتیم.

حبيب الله اردشیری - باجناق شهيد

## مرخصی، بعد از عملیات

قبل از عملیات بیت المقدس ۷ در موقعیت شهید گلگون بودیم در نزدیکی اهواز. علی پسر شیخ محمدقاسم حدودا دو ساله بود. فرزند من از علی چند ماه بزرگتر بود. محمدقاسم چند ماه جبهه بود و مدت زیادی بود که علی و دخترش زینب را ندیده بود. از علاقه زیاد شیخ به علی هم خبر داشتم. بهش گفتم: «شما چند ماه اینجا هستی. علی بزرگ شده، نمیخواهی او را ببینی؟» گفتم: «چرا دوست دارم ولی ان شاءالله بعد از عملیات.» من می دانستم که عملیات قطعی است و امکان هر حادثه‌ای هم در عملیات است. می خواستم کاری کنم هر طوری شده چند روزی برود مرخصی که همسر و فرزندانش بخصوص علی را ببیند.

گفتم: «اخوی شما شهید شده، دو نفر هم اینجا هستین شما و عبدالحسین. خوبه که قبل از عملیات، چند روز مرخصی برید.»

- نه، این عملیات باشم بعد می‌رم.

- اگر فرمانده بگه چی؟ می‌ری؟

- شما که فرمانده نیستی! اگه فرمانده بگه شاید برم.

اگه با سید ابراهیم هماهنگ کنم می‌ری مرخصی؟

- آره، می‌رم.

من خیلی خوشحال شدم و بلافاصله رفتم با سیدابراهیم مطرح کردم. سید گفت: «من که از خُدام هستم. از طرف من اشکالی نداره ولی او قبول نمیکنه!»

گویا سید هم به محمدقاسم پیشنهاد رفتن به مرخصی را داده بود ولی او نپذیرفته بود.

من با خوشحالی تمام رفتم و خبر موافقت سیدابراهیم با مرخصی را دادم. ولی با کمال تعجب گفتم: «خیلی خب، این عملیات باشم بعد می‌رم مرخصی.» گفتم: «همان صحبت قبلی شد که! الان فرمانده تکلیف کرده که باید بری!»

بعد خندید و به پشت من زد و با تکه کلام معروفش گفت: «ای بابا جان! مثل اینکه میخوای ما از اینجا بریم و توفیق شرکت در عملیات رو نداشته باشیم.»

هر کاری کردیم، سرانجام راضی نشد که برای آخرین بار بیچه‌هایش را ببیند. چند روز بعد، عملیات آغاز شد و محمدقاسم در آن شرکت داشت. سرانجام در همان عملیات به شهادت رسید.

حیب الله اردشیری - باجناق شهید

## عملیات بیت المقدس ۷

۱۵ خرداد ۱۳۶۷، نیروها کم کم آماده می‌شدند برای عملیات بیت المقدس ۷ در منطقه شلمچه. برای کارهای آموزشی ما را تحت عنوان تداوم آموزش از هفت‌تپه به سمت «جفیر» بردند. یک هفته‌ای آنجا ماندیم تا ۲۱ خرداد که حرکت کردیم سمت منطقه عملیاتی در شلمچه. شب ماندیم، فردا نهار هم بودیم و شب بعد از نماز مغرب آماده شدیم برای عملیات. بعد از نماز، مراسم دعای توسل و سینه‌زنی بود. یادم هست سعدالله بهرامی و عیسی ساوری از بچه‌های بالاجاده مداحی کردند. شب ۲۲ خرداد، حدود ساعت ۱۰ شب بود که ما را حرکت دادند به سمت منطقه عملیاتی. با ماشین مسیری را پیمودیم و بعد از حدود یک ساعت نزدیک خاکریزهایی مرتفع، از ماشین پیاده شدیم و به صورت پیاده روی، مسیر را ادامه دادیم. موقع اذان صبح، به یک سه راهی رسیدیم که نماز را همانجا خواندیم. بعد حرکت کردیم به کم جلوتر رسیدیم به سنگرهایی که احساس کردیم سنگرهای عراقی است. بچه‌ها رفتند از سنگرها سرکشی کردند و حتی چند نفر عراقی را دستگیر کردند. اینجا که ما قرار داشتیم، ابتدای کانال پرورش ماهی معروف بود و ما به خط آتشبار آنها رسیده بودیم. یعنی خط مقدم آنها را گرفته بودیم و رسیده بودیم پشت خط شان. مشاهده کردیم تعدادی عراقی در حال فرار هستند.

فرمانده گردان مان، «سیدابراهیم سیدالنگی»، نیروها را هدایت می‌کرد که از کدام مسیر برویم. ما بعد از نماز صبح و پشت سر گذاشتن خط عراقی‌ها، به سمت جلو پیشروی کردیم چون عراقی‌ها هیچ مقاومتی نمی‌کردند و جلوی ما خالی بود. چند ساعت پیاده روی کردیم. یعنی یک بازه زمانی از نماز صبح تا حدود ساعت یازده، پیاده روی کردیم. بچه‌ها حسابی خسته شده بودند، دیگر توانی نداشتند. آب و غذا هم وجود نداشت و معلوم نبود از عقب برسد. جایی متوقف شدیم که ببینیم تصمیم فرماندهان چیست. فرماندهان ارتباطات بی‌سیم برقرار کردند برای گرفتن مهمات و آب و غذا. جواب دادند: «بچه‌های تدارکات توی راه هستند و دارند میارند.»

این جایی که ما مستقر بودیم، یک محل دپوی عراقی‌ها بود. همه منتظر بودیم که غذا برسد. من و شیخ محمدقاسم نوک این جمعیت و جلوی ستون بودیم در کنار سیدابراهیم فرمانده. بچه‌ها عقب‌تر از ما بودند. سیدابراهیم یک لحظه آمد پایین که با بی‌سیم صحبت کند.

من و محمدقاسم از دور یک ماشین را دیدیم که رنگش سبز و خاکی بود. برای ما سوال شد که این ماشین ماست یا عراقی‌ها؟ فاصله خیلی زیاد بود. در همان لحظات، من و شیخ محمدقاسم از سمت راست دیوار دپو رفتیم بالا. دیدیم یک قرارگاه عراقی است پر از ادوات و ماشینهای نظامی. البته کسی نبود ولی پر از ابزار آلات جنگی بود. به نظر می‌رسید

که قرارگاه تاکتیکی باشد. از دیوار که پریدیم پایین، دیدیم آن ماشین خیلی به ما نزدیک شد؛ شاید ۱۵۰، ۲۰۰ متری ما رسید. هنوز متوجه نشده بودیم که ماشین عراقی هست یا ایرانی که یک لحظه متوجه شدیم دارند عربی صحبت می‌کنند. فهمیدیم عراقی هستند. من بلند داد زدم که اینها عراقی‌اند، دارند عربی صحبت می‌کنند. نیروهای عراقی از ماشین پیاده شده بودند و از پشت ماشین حرکت می‌کردند.

عبدالرضا رحیمی - هم‌رزم شهید

## نماز اول وقت در عملیات

در عملیات بیت المقدس ۷ در شلمچه فرمانده گردان بودم. شیخ محمدقاسم نیز در این عملیات به همراه جمعی از نیروهای النگ حضور داشت. ما شبانه از یک جناح وارد عمل شدیم و از جناح دیگر، گردان سیدقربان سیاه‌بالایی وارد عمل شد. چند کیلومتر پیشروی کردیم که اذان صبح شده بود. شیخ محمدقاسم به من گفت: «سید! اذان شده، وقت نمازه! نماز صبح رو بخونیم بعد ادامه بدیم.»

گفتم: «بچه‌ها از جناح‌های دیگه عمل کردند و منتظر ما هستند، الان اگه نماز بخونیم، دیر میشه، بهشون نمی‌رسیم.»

گفت: «شما نماز رو اول وقت بخونین، خدا به وقت شما برکت میده.» دیگه باهش بحث نکردم، تسلیم شدم. به بچه‌ها گفتم برای اقامه نماز صبح آماده شوند. به سید قربان هم بی سیم زدم که ما داریم نماز صبح می‌خوانیم. شیخ محمدقاسم جلو افتاد و من و چند نفر دیگه پشت سرش ایستادیم. دیگران که این صحنه را دیدند، به نماز جماعت ملحق شدند. وسط عملیات به امامت شیخ محمدقاسم نماز جماعت خواندیم. در آن لحظات، یاد نماز ظهر حضرت سید الشهداء در کربلا افتادم که وسط میدان جنگ، نماز را برگزار کرد. پس از نماز پیشروی را ادامه دادیم. هر چه می‌رفتیم جلو، می‌دیدیم کسی از عراقی‌ها مقاومت نمی‌کنند و راه را باز گذاشتند که ما بریم جلو. حدود ۷، ۸ کیلومتر پیشروی کردیم، همانی

شد که شیخ محمدقاسم گفت. به توصیه‌اش عمل کردیم، نماز را اول وقت خونديم، خدا هم به ما برکت داد و خیلی راحت و بدون مقاومت دشمن پیشروی کردیم در حالی که گردان‌های دیگر با مقاومت عراقی‌ها مواجه شدند و مجبور به درگیری شدند.

سیدابراهیم سیدالنکی - دوست و هم‌رزم شهید

## شهادت

محمد قاسم آریجی زن بود و من کمکش بودم. او چون از ناحیه چشم کمی ضعیف بود، فاصله‌های دور را نمی‌زد. من بهش گفتم: «ماشین عراقی داره میاد بزنش!» نمی‌دونم که چه اتفاقی افتاد که خودم آریجی را گرفتم و آماده کردم که بزنم. ماشین از بغل داشت به سمت ما می‌آمد که آریجی رو شلیک کردم. گلوله به ماشین اصابت نکرد ولی موجب متوقف شدن آن شد. نیروهای عراقی از خودرو پیاده شدند و از پشت آن رفتند سمت خاکریزی که پشت سر ما قرار داشت. یعنی آنها پشت سر ما واقع شدند.

آقای سیدالنگی فرمانده گردان، وقتی متوجه شد، دستور داد تعدادی از نیروها پشت ما موضع بگیرند که احیانا دشمن ما را دور نزنند. تعدادی از بچه‌ها رفتند سمت عراقی‌ها. رودخانه‌ای بود که روی آن پلی وجود داشت. تعدادی از بچه‌ها آن طرف پل موضع گرفتند. سیدابراهیم به شیخ محمدقاسم هم سفارش کرد که شما بروید آن طرف و آن موضع را حفظ کنید که دشمن از پشت به ما حمله نکند.

من به اتفاق محمدقاسم، عبدالحسین، شیخ رسول رهگشا و چند نفر دیگر رفتیم آن طرف که جلوشان را بگیریم. دقیقا همان شد که سیدابراهیم گفته بود و عراقی‌ها از پشت سر به ما حمله کردند؛ یعنی همان سمتی که سید احتمالش را می‌داد. ما رفتیم موضع گرفتیم و با

دشمن درگیر شدیم. من دو گلوله آر پی جی زدم. بعد از مدتی گلوله‌هایم تمام شد. محمدقاسم گفت: «چند نفر باید برن مهمات بیارن.» بچه‌ها چون درگیر بودند، کسی نرفت. من و محمدقاسم برگشتیم عقب که مهمات بیاریم. رفتیم یک جعبه خشاب کلاش به همراه دو فلاسک آب گرفتیم و به سمت محل درگیری حرکت کردیم. دشمن خیلی نزدیک ما بود شاید هفت، هشت متری بیشتر با ما فاصله نداشتند.

تو راه که داشتیم می‌رفتیم ناگهان یک خمپاره ۶۰ آمد و خورد به پلی که بچه‌ها سنگر گرفته بودند که ترکش آن به عبدالحسین، شیخ رسول و کریم بالاخیلی از بچه‌های روستای سرکلایه اصابت کرد. این صحنه را که مشاهده کردیم، من و محمدقاسم با سرعت به سمتشان رفتیم و آنها را به عقب و دور از دید نیروهای دشمن آوردیم. مجروحین به خاکریزی که وجود داشت، تکیه داده بودند و محمدقاسم به حالشان رسیدگی می‌کرد. محمدقاسم گفت: «این بچه‌ها تشنه هستند، برو برایشون آب بیار.» رفتم دنبال آب. هنوز ۱۰ متری از بچه‌ها دور نشده بودم که خمپاره‌ای دقیقاً پشت سر من، اصابت کرد. شدت خمپاره مرا پرت کرد سمت خاکریز و موج انفجار به کمرم خورد و دو ترکش به ران پایم اصابت کرد. چند ثانیه‌ای اصلاً نمی‌توانستم تکان بخورم. محمدقاسم وقتی مرا با این حالت دید، سریع آمد طرف من و با کمک یکی از بچه‌ها، مرا کنار عبدالحسین و دیگر مجروحین نشانده.

ما چند نفر تکیه داده بودیم به خاکریز و محمدقاسم به وضع ما رسیدگی می‌کرد که دوباره خمپاره‌ای آمد. این دفعه ترکش خمپاره، مجدداً هم به من اصابت کرد، هم به شیخ رسول و هم به محمدقاسم. من دقیقاً کنار محمد قاسم بودم، سمت راستش. لحظه‌ای که ترکش خوردم، زکری گفتم و صدای محمدقاسم را هم می‌شنیدم که ذکر (یا حسین) می‌گفت و چیزی شبیه آیه قرآن یا دعا می‌خواند. نمی‌دانم ترکش به کجایش اصابت کرده بود ولی قبل از اینکه بیهوش شوم، دیدم محمدقاسم دستانش را روی سینه گذاشته و روی زمین غلت می‌زد. تا این لحظه را به یاد دارم ولی بعد از آن، من به طور کامل بیهوش شدم.

تا اینکه دقایقی بعد به هوش آمدم. اطرافم را نگاه کردم دیدم محمدقاسم به صورت دمر روی زمین خوابیده و انگار دارد نفسهای آخر را می‌کشد ولی هنوز تکان می‌خورد و حرکت داشت و به سختی نفس می‌کشید. در همان لحظات، شیخ عسگر و اکبر رحیمی، آمدند بالای سر من. دیدند که به سختی مجروح شدم ولی زنده هستم، می‌خواستند مرا ببرند عقب. من بهشان گفتم: «منو رها کنید، محمدقاسم حالش خیلی وخیمه، برید به او کمک کنید.»

آنها فکر می‌کردند که محمدقاسم شهید شده و به همین خاطر تصمیم گرفتند مرا که زنده هستم، نجات بدهند، بعد بیایند دنبال محمدقاسم. اما من با همان حال سختی که داشتم، با گریه به شیخ عسگر می‌گفتم:

«محمدقاسم رو نجات بدین، داره می میره.» ولی آنها مرا بلند کردند که ببرند عقب. آخرین صحنه‌ای که از محمدقاسم دیدم، این بود که او هنوز به صورت دمر روی زمین خوابیده بود ولی دیگر تکان نمی خورد.

به هر حال مرا بردند عقب و داخل تویوتا انداختند و به بیمارستان صحرائی رساندند. من دیگر بیهوش بودم تا اینکه بعد از چند روز که در بیمارستان صحرائی حالم بهتر شد، از دوستان، خبر محمد قاسم را گرفتم اما کسی خبری از ایشان نداشت. من تقریباً مطمئن بودم که او شهید شده ولی نمی دانستم که پیکرش را عقب آوردند یا نه.

بعد از پنج، شش روز ما را به اهواز، مقر ۲۵ کربلا بردند. آنجا از برخی دوستان و بچه محل‌ها، خبر محمدقاسم را گرفتم. تا اینکه بچه‌ها گفتند او شهید شده ولی متأسفانه پیکرش در منطقه جا ماند. یعنی بعد از اینکه بچه‌ها مرا نجات دادند، دشمن آمد جلو و بچه‌ها نتوانستند پیکر محمدقاسم را به عقب بیاورند و بدن مطهرش در منطقه جا ماند تا اینکه پیکر مطهرش بعد از یازده سال، تفحص و کشف شد و به وطن بازگشت.

هنوز پس از سال‌ها یاد و نام محمدقاسم برای من زنده است و بنده او را حاضر و ناظر بر خودم می بینم و می دانم.

عبدالرضا رحیمی - هم‌رزم شهید

## خبر شهادت

در عملیات بیت المقدس ۷، تعداد زیادی از بچه‌های روستایمان حضور داشتند. از محمدقاسم و عبدالحسین بگیرید تا سیدابراهیم سیدالنگی که فرمانده‌شان بود. عملیات که تمام شد، برخی از نیروها برگشتند اما خبری از محمدقاسم و عبدالحسین نبود. نمی‌دانستیم دنبال محمدقاسم باشیم یا عبدالحسین. عبدالحسین حدود چهل و پنج روز در بیمارستان شیراز بیهوش بود و ما خبری از او نداشتیم. تا اینکه با پرس و جوی زیاد و زحمت فراوان هر طور که بود پیدایش کردیم. اما همچنان خبری از محمدقاسم نبود. دوستان محمدقاسم که در عملیات بودند، خبر از شهادتش داشتند ولی می‌ترسیدند به ما خبر بدهند یا نمی‌دانستند چگونه خبر بدهند. چون ما یک شهید تقدیم کرده بودیم آن‌ها واقعا نمی‌دانستند خبر شهادت دومین فرزند را چگونه بدهند. دایی‌ام سیدمحمد، از شهادت محمدقاسم خبر داشت. او دیگران را متقاعد کرد که باید خبر شهادت را به خانواده داد، بالاخره که باید بفهمند فرزندشان شهید شده. به یاد دارم که دایی سیدمحمد با جمعی از رزمندگان آمدند خانه ما و خبر شهادت را به ما دادند. البته پیکری از او وجود نداشت و در منطقه جا مانده بود ولی شهادتش دیگر قطعی شده بود. مادرم که هنوز داغ برادرم علی را در دل داشت، با شنیدن خبر شهادت دومین پسرش، بی‌قرارتر شد. آن زمان محمدقاسم خانه‌ای کنار منزل پدری‌مان

ساخته بود که هنوز تکمیل نشده بود. پدر و مادرم هر شب می‌رفتند داخل خانه‌اش و ساعت‌ها گریه می‌کردند. به نظر من، شهادت محمدقاسم برای مادرم از شهادت علی سخت‌تر بود. چون محبت عجیبی به محمدقاسم داشت.

ام البنین رحیمی - خواهر شهید

## رجعت پیکر

بعد از جنگ، تهران زندگی می‌کردم و همیشه پیگیر بازگشت پیکر شهید محمدقاسم بودم. گاهی که من فراموش می‌کردم، همسر من یادآوری می‌کرد و اصرار داشت که پیگیر باشم؛ چون می‌دید که خواهرش (همسر شهید محمدقاسم) از این قضیه خیلی ناراحت است. از طریق یکی از دوستان با معراج شهدای تهران در ارتباط بودم. هر وقت که شهید تفحص شده می‌آوردند تماس می‌گرفتم و مشخصات شهید محمدقاسم را به آنان می‌دادم یا حتی گاهی خودشان زنگ می‌زدند و می‌گفتند شهید جدید آوردند. چندین سال پیگیر بودم تا اینکه سال ۱۳۷۷ به نتیجه رسیدیم. در آن سال خبردار شدم که شهید تازه تفحص شده از منطقه شلمچه آوردند. بلافاصله با معراج شهداء تماس گرفتم و مشخصات شهید محمدقاسم را دادم. پس از بررسی‌های انجام شده، گفتند مشخصات اعلام شده با مشخصات شهید محمدقاسم مطابقت دارد و پیکر پاک او نیز در جمع شهدا قرار دارد. گویا پلاک شهید به همراه استخوان‌های سر، گردن، دنده و لگن از ایشان پیدا شده بود و در همان نقطه‌ای تفحص شده بود که عملیات بیت المقدس ۷ انجام شده بود.

من از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدم و بلافاصله به همسرم اطلاع دادم. او هم فوراً برادرش حسینعلی را در جریان گذاشت و از طریق ایشان خبر به همسر و خانواده شهید داده شد.

پیگیری‌های بعدی برای انتقال پیکر شهید را بنیاد شهید انجام داد و از طریق آنان پیکر از تهران به کردکوی انتقال داده شد و تحویل خانواده گردید.

علاوه بر تشییع نمادین پیکر شهید در سال ۱۳۶۷ یکبار دیگر پیکر شهید محمدقاسم در شهر کردکوی و روستای النگ تشییع گردید. مراسم بزرگ و باشکوهی بود. روحانیون زیادی از کردکوی گرگان و قم که سابقه رفاقت و هم‌رزمی با ایشان را داشتند در این مراسم حضور داشتند. حبیب الله اردشیری - باجناق شهید

## شک نکن!

شهید محمد قاسم مفقود الاثر بود و پیکر پاک او، بعد از سال‌ها در تاریخ ۱۳۷۷ به وطن بازگشت. در همان ایامی که پیکر پاک شهید رحیمی به همراه سایر شهدا قرار بود به گرگان بیاید، من منزل مادرم رفتم و کنارش نشسته بودم. مادر به من گفت: «می‌دونی پیکر شهید محمد قاسم رحیمی پیدا شده و دارن میارن؟»

من گفتم: «مادر جان! معلوم نیست که این بدن‌ها، بدن خود شهدا باشه! ممکنه پیکر شهدا جابجا بشه. اینها بخاطر اینکه دل خانواده‌ها و مادران شهداء رو تسکین بدنند، یه مشت استخوان رو میارن و میگن این شهید فلانیه.»

مادرم -که خود، مادر شهید بود- در جوابم گفت: «شیخ یعقوب! شک نکن! اگه شک کنی انشاءالله که امشب خوابش رو ببینی.»

شب رفتم منزل و خوابیدم. تقریباً نزدیک صبح بود که شهید محمد قاسم را در عالم خواب دیدم. رو کرد به من و گفت: «آقای مهدوی! شک نکن! ما خودمان هستیم؛ این پیکرها متعلق به خودمان است.»

سراسیمه از خواب بیدار شدم. تمام موهای بدنم سیخ شده بود. یاد صحبت‌های مادرم افتادم که شک داشتم این پیکر، پیکر خود شهید محمد قاسم هست. از آن به بعد یقین کردم که این پیکرها، پیکرهای خود شهداست. و نیز یقین کردم که شهدا زنده‌اند و حاضر و ناظر بر ما هستند

همچنانکه قرآن می فرماید : «ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتا»

( آل عمران - ۶۹ )

حجت الاسلام يعقوب مهدوی - دوست شهید

## نمایه راویان:

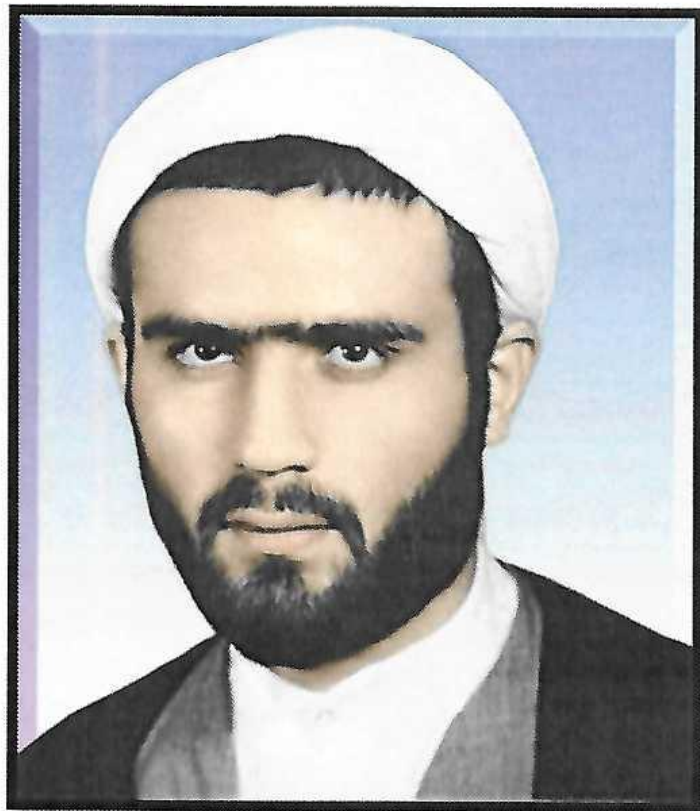
- صفیه رحیمی - همسر شهید  
 عبدالحسین رحیمی - برادر شهید  
 رقیه رحیمی - خواهر شهید  
 ام البنین رحیمی - خواهر شهید  
 حسینعلی رحیمی - برادر خانم شهید  
 عبدالرضا رحیمی - همرمزم شهید  
 سردار ابراهیم ساورسغلی - دوست و داماد شهید  
 حبیب‌الله اردشیری - باجناق شهید  
 سید ابراهیم سید النگی - فرمانده گردان امام حسین (ع) و همرمزم شهید  
 امین مهاجر - دوست شهید  
 امرالله کیا - همرمزم شهید  
 حجت الاسلام قربانعلی برقرار - استاد شهید  
 حجت الاسلام احمد محمدی مجد - دوست شهید  
 حجت الاسلام اباذری - دوست شهید  
 حجت الاسلام مجتبی ارشاد - دوست شهید  
 حجت الاسلام داود معینی - دوست شهید  
 حجت الاسلام محمد مهاجر - باجناق شهید  
 حجت الاسلام یعقوب مهدوی - دوست شهید  
 ابراهیم مهدوی - دوست شهید

## اسناد و تصاویر



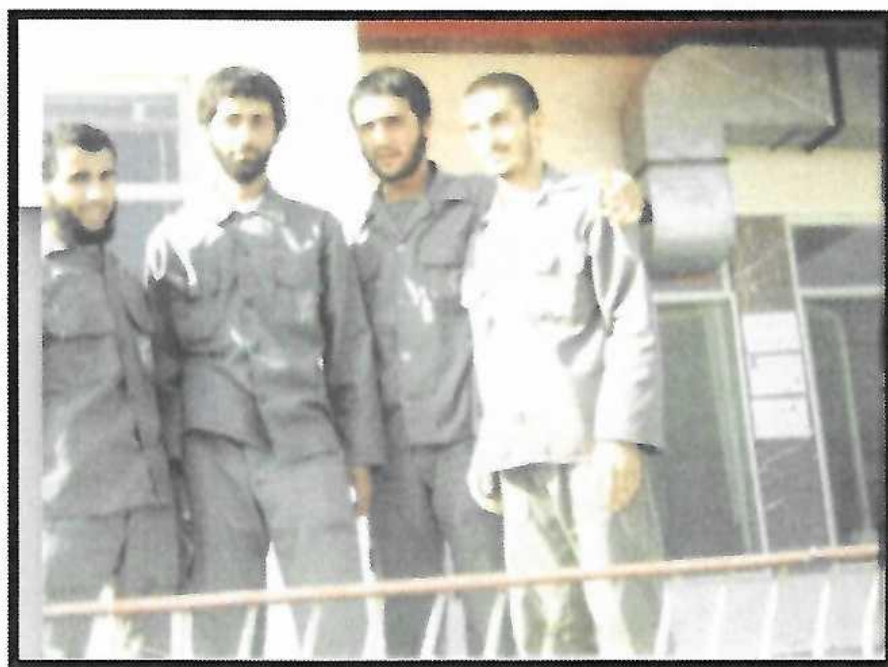


دوران کودکی

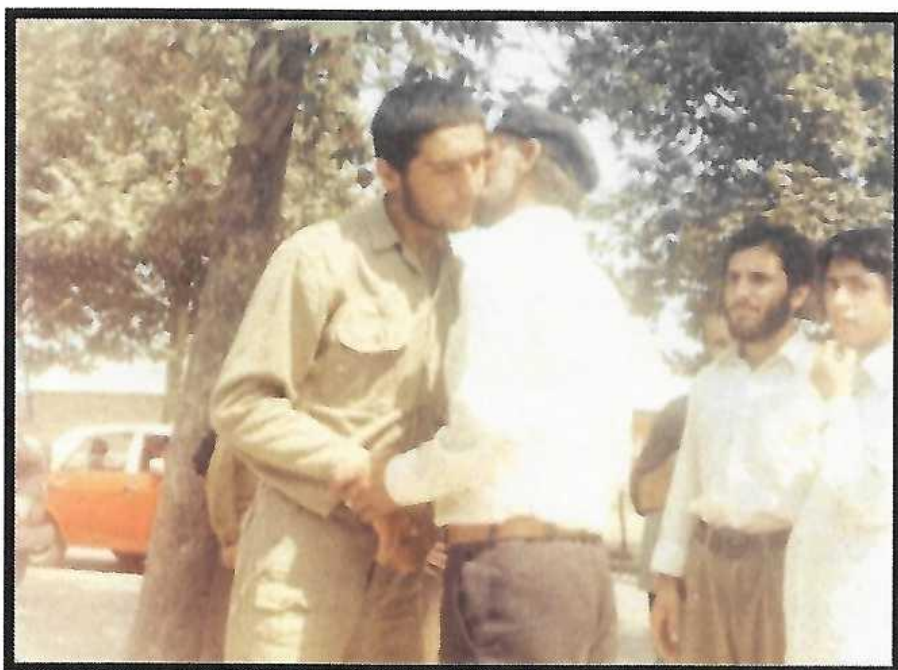




بندرترکمن - ۱۳۶۰



از راست: ابراهیم ساورسغلی، شهید محمدقاسم رحیمی؛ سپاه بندرترکمن - ۱۳۶۱



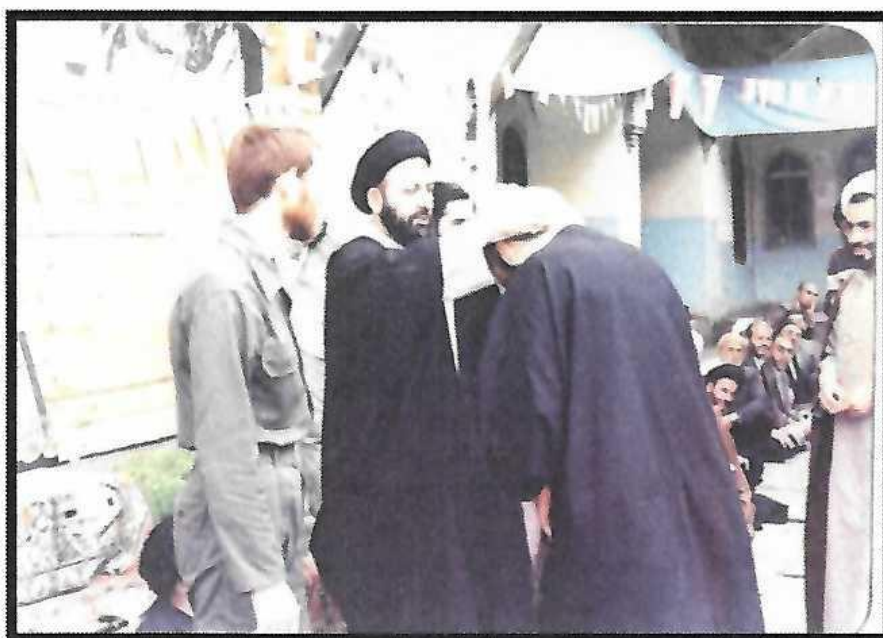
اعزام به جبهه - روستای النگ، شهرستان کردکوی - ۱۳۶۱



مراسم عروسی - روستای النگ، شهرستان کردکوی - ۱۳۶۲

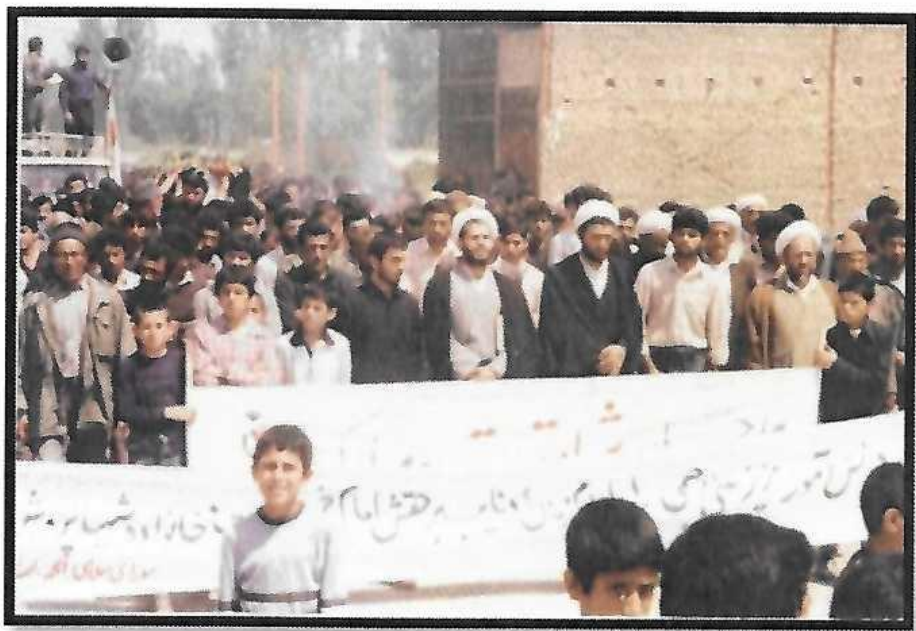


نشسته از راست: شهید محمدقاسم رحیمی، ابراهیم ساورسغلی - ۱۳۶۲

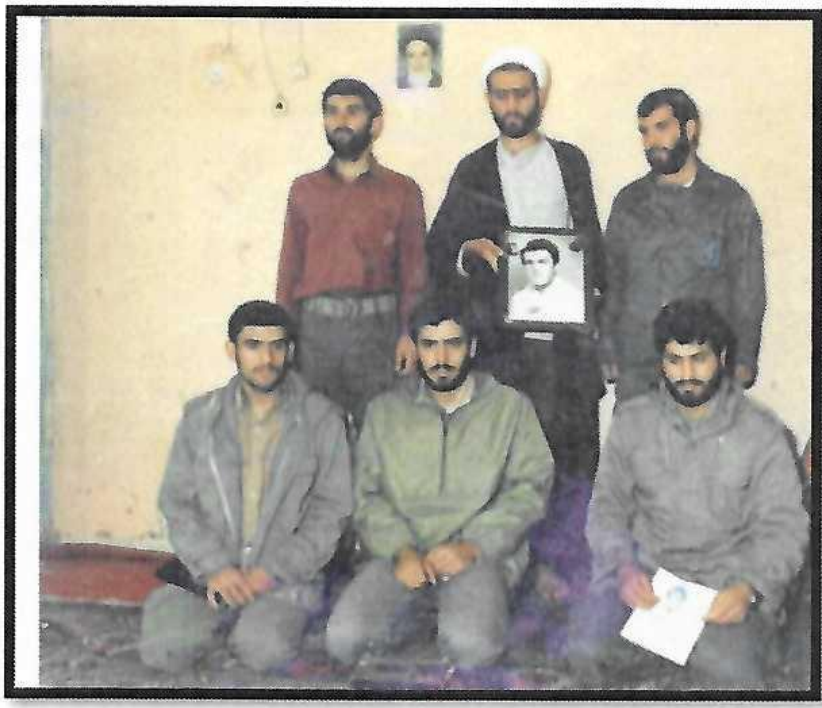


مراسم عمامه گذاری توسط آیت الله نورمقیدی

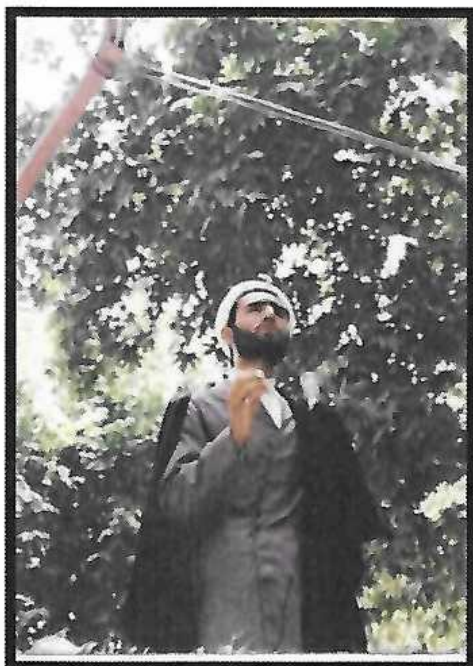
مدرسه عمادیه گرگان - ۱۳۶۳



مراسم تشییع پیکر شهید علی رحیمی (برادر شهید محمدقاسم)  
روستای النگ، شهرستان کردکوی - ۱۳۶۵



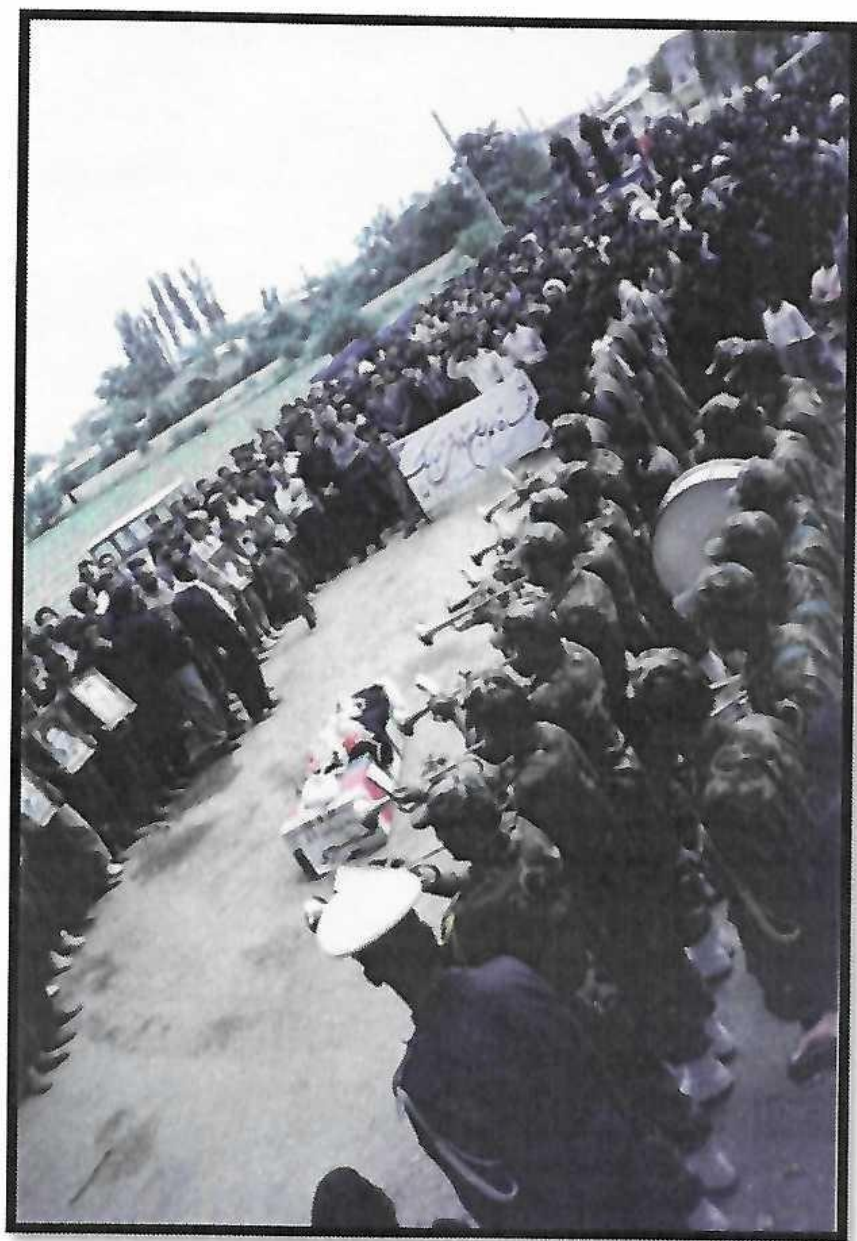
نفر وسط: شهید محمدقاسم رحیمی، منزل پدری - ۱۳۶۵



سنخرانی در جمع رزمندگان  
شهرستان کردکوی - ۱۳۶۵



بدرقه رزمندگان شهرستان کردکوی - ۱۳۶۵



تشییع پیکر شهید محمد قاسم رحیمی - روستای النگ - ۱۳۶۷



افتخار بر دژمندگانی که جیبته‌های نبرد را با مساحت خویش و راز و نیاز با محبوب  
عطر آیین نموده‌اند.  
(امام حسینی)

بسم الله الرحمن الرحيم

حضرت همسر عزیز و یار عزیزم با تو صمیمی‌ترین سلام علیکم  
پس از معرفت مسلم و درود امیدوارم که حالت و حال زینب کبری و خوب آنکه  
از حال من بدستت ما شنیده خوب در دعا کنی تا مقول منم هرگز تمام امیدوارم که  
دوری من تو را بخورد کرده ام بر سر انشاء الله در این شهر و دوری و صافی حضرت خواست  
و امیدوارم که در راهی ازین بزرگوار صمیمی‌ترین بسیار زیاد در این ۵۰ سال  
در منزل برای من و خانواده ام کسبیری شکر می‌کنم و متأسفم که در این دنیا و جنتی  
ترا هر آن کرده ام درمی تو ام هر آن کنم تو باید مرا بخشی صمیمی‌ترین اگر سر منم شرم باشد  
سودت زینب قد علم کن و در راه دین شهادت داشته باش مکتب انسان  
با ما و نشانان و نگار کنی محرم ما بجا آورده و ذهن کنی کند - اکنون اگر خداوند من  
توفیق نماید اش را داد که در حین شهادت بیستم عزیزانم را تربیت کنی آنقدری که ناظمه  
رها نسیم - علیها خدایت اگر عزیزم بودم بجز بعد از تحسین استقامت دکتر عبدالمشاهاد  
و در راه زینب است ادرام خوره بزیست آنرا را طوری تعلیم ده که در حفظ انقلاب و امام عزیز  
فوت کند و با وجود شرف دست بردن آتشی که ماهیتان سازش با ستمگران و سکوت در مقابل  
آنان است مؤید تو خودت و همه تا ایلیا خانان و جان رهر و هر چه زلفیه و نایب امام زمان مادری  
ترند در دل های دهر و از خط او جدا مگر و بنام آگهی از تا علیا بیت در راهی را رفتن مرا  
استیلا کند و هم امام زینب را طارنه که آنرا را مکتوبه و فرصت کنی لغتی نده در همین  
بانی و عفتی را که همه خلق و جمیع دوست من زینب بیاموزد و مال آخره صبر کنی صبر بهشتی  
صفت صابری است و مادر عزیزم بر آنای توای سر برستی کنی و نسیم بدست خدمت است  
بروست نامه مانی ام که در حد کم است عمل کنی و برای امام در زمینه گناه دعائی با فطرت بروقت  
عنوان و وقار در همیشه هفتا کنی و نذر من مشهور را با برادرت که هستی یا عینتی یا برضایت  
رو و هر کدام که همدان تو آمدن از طرف من نیست نذر سفر واجب کند نتوانم که گستره هرگز  
حق ازین دارد با تو پرداخته شود و اگر سر منم مرا عفو کنند اگر سینه شرم موشی بسیار  
کوم رهش منم تا تو ام دیدار در قامت خدا حافظا ۲۹ خرداد ۱۳۶۵

اهدائی است حزب ... و شهید پرور گلشن و حومه به دژمندگان بر توان اسلام

شهید رحیمی از همان ابتدای طلبگی، به مسائل اخلاقی و تهذیب نفس اهمیت می‌داد تا جایی که هر هفته، چهارشنبه شب از گرگان به قم می‌رفت تا در جلسات درس اخلاق آیت‌الله مشکینی در روز پنج‌شنبه شرکت کند.

نسبت به تهجد بسیار مقید بود. بارها دیدم که نیمه‌های شب چنان گریه می‌کرد که انگار گناه کبیره انجام داده است. هر کس که او را می‌شناخت، می‌دانست که او اهل گناه صغیره هم نبود چه رسد به گناه کبیره. حتی مکروهات را هم مراعات می‌کرد. به انجام مستحبات بسیار مقید بود. می‌گفت برای یک طلبه، مستحبات، واجب است و مکروهات، حرام و باید نسبت به انجام و ترک آن مقید باشد. روزهای دوشنبه و پنج‌شنبه هر هفته را روزه می‌گرفت.

به نقل از همسر شهید

